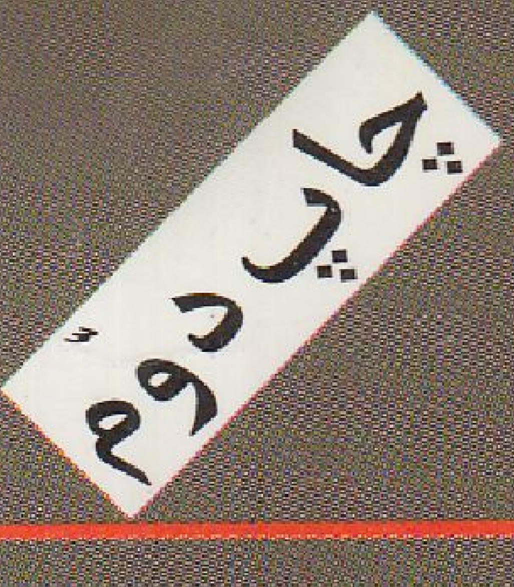
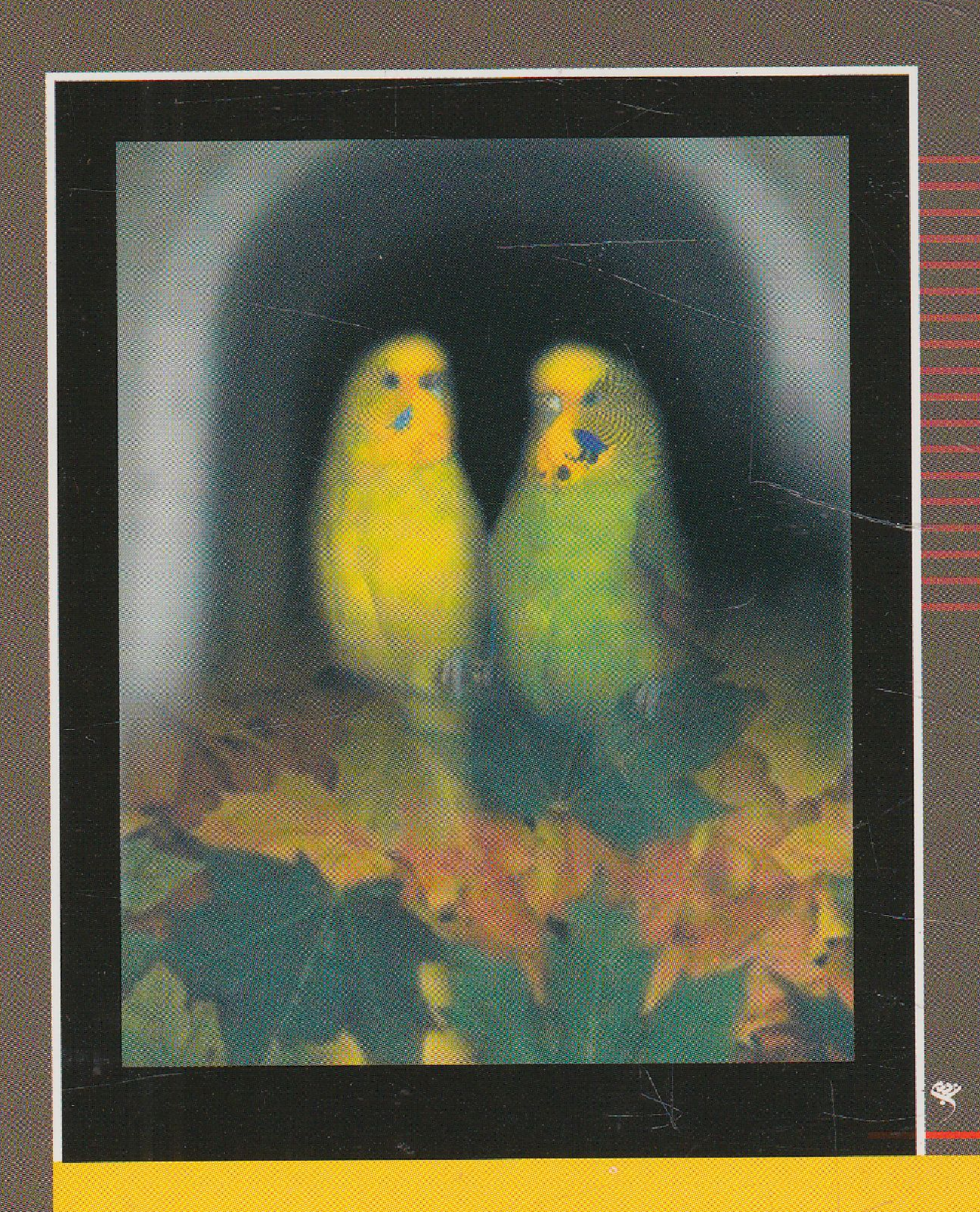


مجموعه داستان

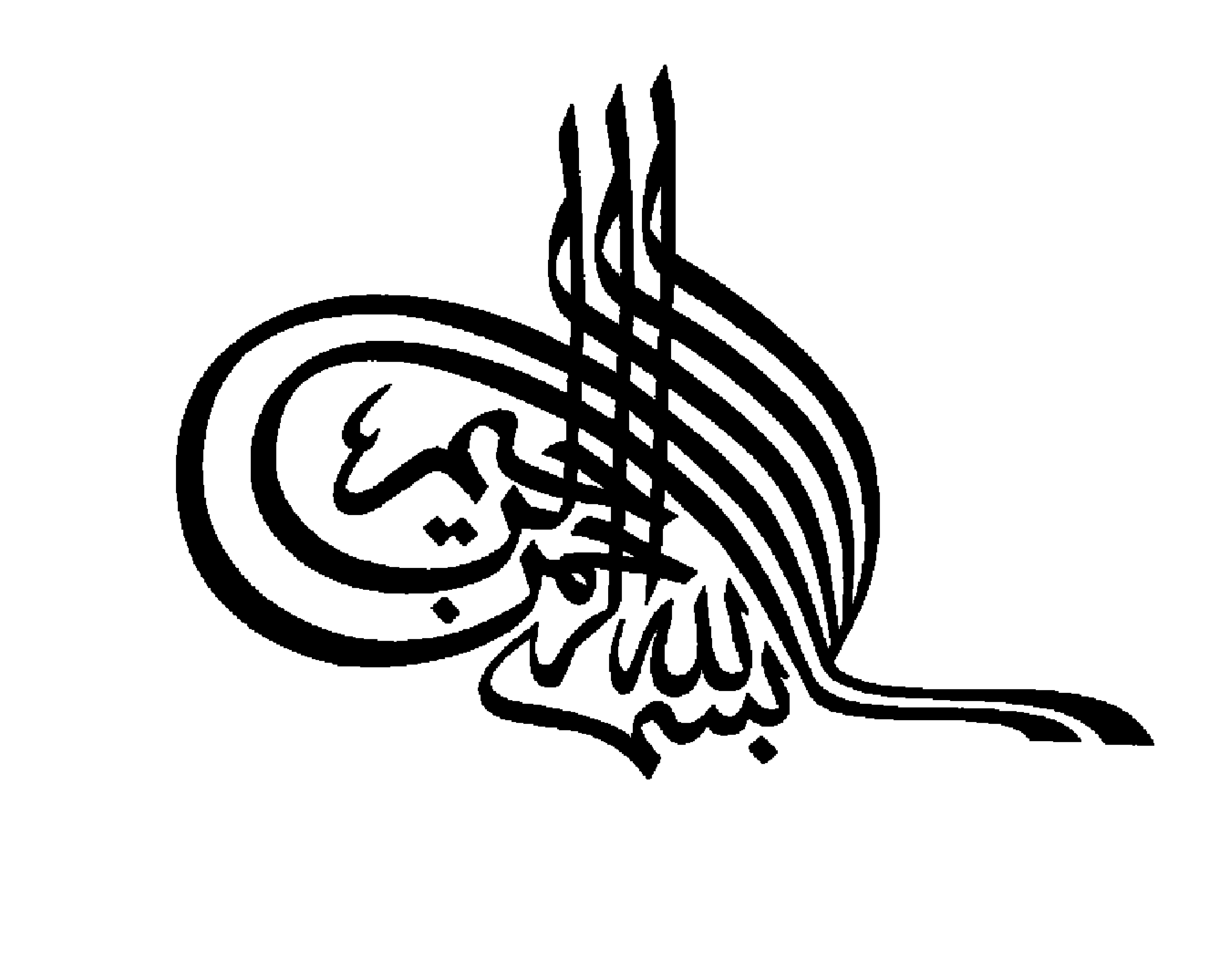
۷

گزیده

ادبیّات معاصر



مریم صبّاغ زاده ایرانی



گزیده ادبیات معاصر

مجموعه داستان

مریم صباغ‌زاده ایرانی

صباغ‌زاده ایرانی، مریم، ۱۳۴۳ -
گزیده ادبیات معاصر: مجموعه داستان/ مریم صباغ‌زاده ایرانی.- تهران: کتاب نیستان، ۱۳۷۸.
- ۱۰۱ ص.- (مجموعه داستان؛ ۷)
۴۰۰۰ ریال ISBN 964-6882-20-X
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)
پشت جلد به انگلیسی: Maryam Sabbagh Zadeh Nia:
Irani: Cont emporary Iranian Literature: selected stories.
چاپ دوم: پاییز ۱۳۷۸.
۵۰۰۰ ریال ISBN 964-337-029-1:
۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.
PIR ۸۱۳۱/ ب ۲۵آ۱۲ ۸فا۳/۶۲
ی / ۳۷۱ ص
کتابخانه ملی ایران ۷۸ - ۱۷۵۶ م

گزیده ادبیات معاصر

- **مجموعه داستان**
- **مریم صباغ‌زاده ایرانی**
- حروفچینی: نیستان
- چاپ دوم: ۱۳۷۸
- تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه
- ناشر: کتاب نیستان
- طرح روی جلد: حمید عجمی
- لیتوگرافی: گرافیک‌گستر
- چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاداسلامی
- صندوق پستی: ۱۱۴۹۵/۳۱۲
- شابک: ۹۶۴-۳۳۷-۰۲۹-۱ ISBN 964-337-029-1
- این اثر با حمایت معاونت پژوهشی وزارت فرهنگ و ارشاداسلامی به چاپ رسیده است.

فهرست

▣ سمیره

شب است «سمیره»! شب است. تو از چه در اندیشه‌ای؟ کشتیها لنگر انداخته و لنجها از حرکت ایستاده‌اند. تورها به تیرک قایقهای صیادی بو گرفته‌اند و موجهای فروخفته، بر ساحل خاکستری، آماسیده‌اند. موجها جمع می‌شوند، جلو می‌آیند و روی ساحل شنی، گودالهای کوچک از کفچه‌ماهیها پر می‌شود. دیر نیست تا تلواسهٔ کفچه‌ماهیها بر کف گودالهای بی‌آب. تو از چه در اندیشه‌ای؟

بادها هوره می‌کشند و در هیاهوی بی‌پایانشان، تو بر ساحل نامسکون بی‌آرام، گیسو پریشان می‌کنی. باد و شرجی، گیسوان و جامه‌ات را با خود می‌کشانند و تو را با پیچ و تاب خود می‌ترسانند. بادهای غریب مینار از سرت برمی‌گیرند، بر گونه‌های خیس از اشکت سیلی می‌نوازند و تو بر ساحل پا می‌فشاری تا بمانی.

بادها هوره می‌کشند، موجها به هم می‌آیند و کف کرده، چین‌چین و کوهه کوهه جلو می‌خزند. گودالها کفچه‌ماهیها را می‌بلعند و پاهای تو را تا زانو در بر می‌گیرند. تو را می‌تکانند؛ تا دستی دراز و قیرگون تا ساحل کش

می‌آید، تو را به به پنجه می‌فشرد و با خود می‌برد.

حالا بر شنهای ساحلی تنها دو جا پای کوچک باقی است. دو جا از دو پایی که روزگاری با هر گامی به صدای آمدم ـ آمدمِ خلخالها، دل «شامیرزا» به سینه می‌تپید سمیره.

«سمیره»! یادت هست؟ شرجی که می‌شد تو را توی نخلستان، میان پاجوشهای بلند و کوتاه نخلها گم می‌کردم. دو سه نخل که از من دور می‌شدی، دیگر دیدنت مشکل بود. دوست داشتی گم بشوی و مرا دنبال خودت توی درختها بکشانی. من برای پیدا کردنت نخل تا نخل می‌دویدم. با پای زخم از خار و خس پاجوشها از کرت‌بندی سادهٔ دهقانها می‌گذشتم. کولهٔ کتابهای مدرسه بر دوش و دل در هوای گمشده‌ای که دستهایش هنوز از ضربهٔ خط کش آقا مدیر سرخ بود.

چرا؟آخر چرامشقهایت‌را نمی‌نویسی؟می‌خواهی‌برایت‌بنویسمشان؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ و جواب که نمی‌آمد، دلشوره‌ام بیشتر می‌شد. راستی گم شده بودی؟ چقدر این بازی گم شدن را دوست داشتی!

توی بالاخانهٔ خانه‌ها؛ مردها با دشداشه‌های سفید نشسته بودند. چای می‌خوردند و قلیان می‌کشیدند. همه جا پر بود از بوهای جوراجور؛ بوی دریا، بوی تنباکو، بوی ماهی شور، ماهی خمره انداخته، قلیه شده، بوی توماته که داشت توی روغن سرخ می‌شد، بوی چای دم کرده، بوی پوست کندهٔ تنهٔ نخلها توی شرجی بی‌امان، و بوی گمشدنهای هفت سالگی.

توی بالاخانه مردها در تزاحم حرفهای یکدیگر، چیزهایی می‌گفتند که نمی‌شنیدند و خود را به صدای رخوتناک کُرکُر قلیان می‌سپردند. من اما از گوشهایشان که شاید اسم تو را می‌شنیدند، واهمه داشتم، پس صدایت نمی‌کردم. تو خودت را میان پاجوشها گم کرده بودی تا من به

دنبالت بگردم؟

و صدا کردنت پیشانی مرا داغ می‌کرد. کف دستهایم را از عرق خیس می‌کرد. دلم را می‌تکاند. خجالتم می‌داد.

خسته که می‌شدم، دادم بلند می‌شد: دیگر مشقهایت را نمی‌نویسم، دیگر برایت «گوش دریا» جمع نمی‌کنم، کیف و کتابت را تا خانه نمی‌برم، کولهٔ کتابهایت را زمین می‌اندازم. ببین چقدر از خانه‌مان دور شده‌ام. برگشتم، نگاه کن.

و برنمی‌گشتم. نمی‌توانستم «سمیره»! نمی‌توانستم. آخر هفت سالگی بود و گم شدن میان پاجوشهایی که هر کدامشان زمانی نخلی برومند می‌شدند. اما گم شدن طعمِ تلخی داشت.

حالا دیگر با چه کسی می‌توانستم بازی کنم؟ دوچرخهٔ هرکولسم را برای چه کسی باید زین می‌بستم؟ دیگر با چه کسی تا جلوی خیاطخانهٔ زهرا خانم رکاب می‌زدم؟ پیراهن ریش‌بابای پشت ویترین خیاطخانه را باید نشان چه کسی می‌دادم؟ راستی از آن پیراهن خوشت می‌آید؟ «سمیره»! زهرا خانم آن را بر قامت کدام عروس سفیدبختی بریده بود؟

دم غروب جمع مردها را سینی چای پررنگ می‌آراست و بشقابهای کُنگ و بادام کوهی. زنها اسفرزه آب می‌زدند، خاکشیر آب می‌زدند و در پایان هر شب تفته، قبل از خزیدن در پشه‌بندها، سر می‌کشیدند و بعد ونگ‌ونگ بچه‌ها یک‌یک خاموش می‌شد و هیچ خروسی نمی‌خواند و پارس سگها از انتهای نخلستان کشیده و خواب‌آلود، بلند می‌شد که به سایه‌ای رهگذر یورش می‌بردند و بازمی‌گشتند و دُم تکان می‌دادند و کجوار بر روی دو دست کشیده بین خواب و بیداری رو به آنسوی ساحل هوای نمدار را بو می‌کشیدند که خالی بود از هر بوی غریبه‌ای. و باز صبحی دیگر و باز شبی تازه.

شب که دوباره می‌آمد تا بر همه جا چادر بکشد. شب سایه‌اش را می‌انداخت روی کاکل نخلها، روی دکل لنجها، روی سقف خانه‌ها. انگار اول سقف خانهٔ دو اشکوبهٔ شما را می‌خورد. بعد پایین می‌آمد و می‌خزید تا کنار سنگچین رود. آنجا خانهٔ ما بود و بعد کپرهای دهقانی شروع می‌شد. حالا شب بوتیماری بود که سایهٔ بالهایش را پهن کرده بود بر سراسر ساحل، و روی موجهایی که آن پایین در خود می‌آشفتند و به هم می‌غلطیدند و در هم می‌شکستند و تو آن بالا از همه به ستاره‌ها نزدیکتر بودی سمیره.

وقتی توی بالاخانه می‌ایستادی و برایم خوشه‌های نارس کُنگ را می‌انداختی پایین، به تو می‌گفتم سمیره اینها چه هستند که هم خوشمزه‌اند و هم دهانم را می‌سوزانند. چه هستند که هم دوستشان دارم و هم اذیتم می‌کنند. آنها خود تو بودند سمیره، خود تو هستند. که حالا شیرینی و وقتی گم می‌شوی تلخ. و تو می‌خندیدی.

تو بودی سمیره، خودت بودی. تو ریز می‌خندیدی و باد خنده‌ات را تا آنسوی دریا با خود می‌برد.با خنده‌هایت همهٔ اهل غرق خبر می‌شدند و خود را به هزار سلاح مهیا می‌کردند و هجوم می‌آوردند تا تو را از من بگیرند. صدایت روی لنجها سایبان می‌بست. ماهیها را قلقلک می‌داد. موجها را به خیزش وامی‌داشت و خانهٔ خوبان را می‌لرزاند. اینها را «زینال» و «خورشیدو» می‌گفتند و مرا می‌ترساندند. بچه‌ها «بندری» می‌رقصیدند و ساحل را شلوغ می‌کردند، راهمان را می‌بستند و وقتی بر پشت حلبی روغن نباتی می‌کوفتند، ترسم بیشتر می‌شد. اگر اهل دریا به صدای همهمهٔ آنها بیدار می‌شدند اگر خانه‌ها روی سر مردم آوار می‌شد اگر نخلها از کاکل تکه می‌شدند و خوشه‌های نارس بر زمین می‌ریختند؟

ـ «شامیرزا»! خنده‌های سمیره اهل آب را بیدار می‌کند نه صدای **دُهُل**.

ـ «شـامیرزا»! نگـاه سـمیره، مـاهیها را رم مـی‌دهد و اهـل غـرق را می‌رنجاند.

ـ «شامیرزا»! صدای پای سمیره.

ـ گریه‌هایش...

ـ گمشدنش...

«سمیره» تنها برای من بخند، برای من گریه کن، تنها برای من خودت را میان پاجوش نخلها گم کن تا تنها من تو را پیدا کنم سمیره.

شب، تاریکی همه‌گیر می‌شد. آب تا کنار پلهٔ خانه‌ها می‌غلطید و جلو می‌آمد. آب، حیاط ادارهٔ پست را و روی پلّه‌های شما را می‌گرفت. مَد که می‌شد، آب، همه جا را می‌خورد و بالا مـی‌آمد. حـالا بـا انـدک نسـیمی، عکس ماه که افتاده بود توی آب، می‌شکست و هزار پاره می‌شد. آهسته صدایت می‌کردم. نمی‌شنیدی. ریگـی بـه پـنجره مـی‌کوفتم. سـرت را از میان قاب پنجره بیرون می‌آوردی. می‌گفتی: «شامیرزا»! سرشانه‌هایت پُرِ گردهٔ نخل است. گردهٔ زرّین نخلها را صبح دیده بودی و حالا با واگویه‌ای آرام و خنده‌ای ریز تحویلم می‌دادی، و این خنده خوب بـود؛ اهـل آب را نمی‌آشفت. این خنده ردایی می‌شد بر دوشهای زرّین من.

ـ ها، چیه «شامیرزا»؟

ـ هیچی.

ـ آمدی تماشای مَد؟

ـ نه، سرمشق خط درشتم را گم کرده‌ام.

گیج و پاپتی روی ماسه‌هایی که آب با خود آورده بود، قدم می‌زدم. «گوش دریا»ها را با پنجهٔ پاهای برهنه‌ام یکجا گرد می‌کردم، کپه می‌کردم و رؤیا می‌بافتم. سوت می‌زدم تا از تنهایی و شب نترسم. پس این پنجره کی باز می‌شد.

صدای دُهُلزنها از دوردست ساحل شنیده می‌شد. آنها بر دهلهایشان می‌کوفتند و کسی را به التماس از دریا می‌خواستند. انگار باز یکی غرق شده بود.

دوباره پنجره باز می‌شد و تو با چشمهایی خمار از خواب دنبالم می‌گشتی، خم می‌شدی و دستهایت با برگهای سفید دفترچه‌ای در هوا تکان می‌خورد.

من چیزی را میان زمین و آسمان قاپیده بودم. چیزی که به اشتیاق خواندنش بی خداحافظ خداحافظ مرا تا روشنایی اولین تیر چراغ برق دوانیده بود. «جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد.» و من دوست داشتم راه رفته را برگردم تا دوباره صدایت کنم و بپرسم که چند خط درشت، چند خط ریز؟ که صدایم می‌کردند.

ـ خجالت نمی‌کشی بچه؟ شبگردی هم حدّی دارد. برای خودت مردی شده‌ای، نمی‌فهمی سفره انتظارکش است؟ پس کی می‌آیی کپهٔ مرگت را بگذاری؟

پدر بود با دوچرخهٔ هرکولس و «بیلرسوت» روغنی شرکت نفت و یک تن‌خستگی.

ـ صدایش را درنیاور. بگذار چند صباحی جمع و جورمان کند.

ـ «سمیره»! می‌شد به خانه نروم؟ سفره را و آن زن را که به جای مادرم با ظرفهای ناشسته ور می‌رفت را به انتظاری بی‌پایان بگذارم و در عوض بر ساحل تاریک بمانم و به کرسی خط تو فکر کنم با آن لام و میم یک درمیان و آن تقلید ناشیانه‌ات از سرمشق استاد؟ سمیره می‌شد به دستهای جوهری تو فکر کنم و زینت حاشیهٔ کاغذهایت، با آن رنگهای شاد و با «مرغ بسمل» که بر گوشهٔ بالای کاغذ خوابانیده بودی؟ مرغی که شاهپرهای دمش تا پایان مشق خط ادامه می‌یافت و به اسم من ختم

می‌شد: «شامیرزا بهارمست ـ دوم انسانی». باید دوباره می‌دیدمت! وای اگر کـاغذ خـودت را هـم ایـنطور حـاشیه بسـته بـودی! آنـوقت یک کـلاس دانش‌آموز بود و یک دنیا طعنه. حرفهای زینال و خورشید بود و نگاههای حمیده که انگار برایت خط و نشان می‌کشید. آن وقت فردا غروب گیسوان بلندت به دور دسـتهای پـدر مـی‌پیچید و صـدای گـریه‌ات اهـل غـرق را می‌گریاند. «سمیره»! باید دوباره بازمی‌گشتم.

صدادوباره بلند می‌شد و این‌بارلحنش‌به‌اندوهباری‌روزمرگ مادر بود:

ـ پس چـرا نـمی‌آیی؟ چرا مـثل عـقل‌باخته‌ها تـوی تـاریکی پـرسه می‌زنی؟

میانهٔ دریا، کشتی بزرگی با بـوقهای مـمتد خـود بـه قـایقهای حـقیر ماهیگیران شبانه هشدار می‌داد.

می‌دانستم نگاه حمیده فردا تو را می‌آزارد.

موتور چند لنج خسته ریپ می‌زدند تا از کار می‌افتادند. ماه توی آب هزار تکه شده بود. آنوقت مثل یک رشته مروارید بود که یکمرتبه از بند خود پاره می‌شد. همهٔ دانه‌ها، قطره‌قطره روی آب چکـیده بـودند. مـثل اشکهای تو وقتی صورتت را می‌پوشاند. تو اشک می‌ریختی و بـه فـاصلهٔ سه نخل از من ایستاده بودی، خسته از بازی گم شدن.

ـ سمیره! سربازی‌یم که تمام شد می‌آیم سراغت. چشم به هـم بـزنی تمام می‌شود. تازه همه‌اش که دوری نیست. مرخصی هم می‌دهند. تازه اگر من شامیرزا هستم و تو سمیره به پای هم می‌مانیم.

«سمیره»! برمی‌گردم ببین! این دفـعه سـاکـم خـالی است. چـند روز خدمت که اثاث و وسیله نمی‌خواهد.

ـ سمیره! بند پوتینهایم را نمی‌بندم چـون بـرای بـاز کـردنش چـیزی نمانده است.

ـ سمیره! می‌توانی پلاک اسمم را اینجا سمت راست سینه‌ام بدوزی؟

و می‌دانستم که تو با یک تشر پدرت، با یک چشم غرّه‌اش از جا به در نمی‌روی. حتی اگر گیسوانت را به دور دست بپیچد و از جا بلندت کند.

ـ این دفعه با قرآن به خانه‌تان می‌آیم. کتاب را می‌گذارم روی دامان مادرت، می‌گویم جان کلام این کتاب و جان سمیره. اذیتش نکنید. مجبورش نکنید.او را برایم نگه دارید.چیزی به‌پایان خدمتم نمانده است.

«سمیره»! می‌دانستم خونت را به شیشه می‌کنند. جانت را به لب می‌رسانند. گریه می‌کنی. گریه می‌کنی.

ـ این لجنها هم می‌تواند آدم را مرد کند. این دریا که از یک پادگان بزرگتر است. کار ماهی، کار صید کم از کشیدن گلنگدن نیست. پارو زدن که از پیش‌فنگ و پافنگ سخت‌تر است. تور پهن کردن و تور جمع کردن هم عین سینه‌خیز رفتن است. دل به دریا بزن شامیرزا و همین جا بمان.

و اینها را نگاه تو می‌گفت با فاصلهٔ سه نخل از نگاه من. آنوقت روی از من برمی‌گرداندی و می‌رفتی. دیگر نمی‌دویدی و اشتیاقی به‌گم شدن میان پاجوشها نداشتی.

ـ سمیره! تو دختری نیستی که حرفهایم را نفهمی، دست دل من پیش تو روی روست اما جنگ است. ببین! گوش کن! صدای توپها را می‌شنوی؟ صداهای هواپیماها را می‌شنوی؟

مینارت را به دست باد می‌سپاری و از میان نخلها به قهر می‌روی. دنبالت راه می‌افتم، به خانه‌تان که می‌رسیم دل یکدله می‌کنم، از پله‌ها بالا می‌آیم، پشت سرت به اتاق می‌رسم.

مادرت داشت توماته سرخ می‌کرد. جلّه‌های خرمای تازه از دیوار آویخته بود. جلّه‌های کشک. بوی سیر سرخ شده می‌آمد، بوی قلیه، بوی خوش خانه. و مادرت که بی‌خیال از صدای توپهای آنسوی رود نمک به

غذایش می‌ریخت. مرا که دید از روی دو کندهٔ زانو خود را کند، بلند شد، خوشحالی ترس‌خورده‌ای داشت.

ـ شامیرزا!

ـ همه جا ناامن است «سمیره». من از همهٔ دنیا تو را می‌خواهم و این تفنگ را، تو را به ترکبند موتور نشانده‌ام و این تفنگ را به دوشم انداخته‌ام، سمیره! تو و این تفنگ. ناموس من، شما دو تا هستید و این خاک، این خاک پای این نخلها که از بی‌آبی ترک خورده. مثل دل من که الانِ پریشان توست. باید همراه مادرت بروی، می‌فهمی؟

سمیره! ببین شب و روز می‌لرزد. صدای توپها را می‌شنوی؟ صدای خمپاره‌ها را؟ سمیره! زمین شکاف می‌خورد و همه چیز را می‌بلعد. هیچ چیز به حال خودش نیست. من با تو چه می‌توانم کرد؟

تفنگم را آمادهٔ شلک کرده‌ام و به دوش انداخته‌ام و تو را که در چادر عبایی پیچیده‌ای مثل یک جلّهٔ خرمای شیرین تازه، بر ترکبند موتور نشانده‌ام و در دل تاریکی می‌رانم.

«سمیره»! برای خاطر منم، برای راحتی این خیال دنگ من، برگرد!

کار شناسایی کار زنانه‌ای نیست. می‌بینی که جاده ناامن است.

قهر کردی و رفتی. صدایت کردم: سمیره! چند وقت دیگر سربازیم تمام می‌شود. آن وقت از این سردوشیها، پوتینها، این تفنگ تنها یک خاطره می‌ماند و بس.

ـ پس من هم می‌آیم.

ـ کار شناسایی کار زنانه‌ای نیست، اگر جلومان سبز شوند، اگر اسیرمان کنند...

ـ می‌آیم، می‌آیم، مرا نبری دق می‌کنم؛ می‌میرم. شامیرزا اذیتم نکن.

ـ برو ماهشهر. برو شوش و در آسایش برایم دست‌خط بنویس. به

نستعلیق خوشی برایم از حالت بنویس. آن وقت من وقتی از زیر بار سنگینی این تفنگ پر آمادهٔ شلیک، شانه می‌تکانم، به خواندن نوشته‌هایت، جان تازه می‌گیرم.

ـ دیگر وقت این کارها گذشته است.

ـ نه، آب هنوز آب است، شرجی هنوز شرجی است، بالاخانه، بالاخانه است و ماه توی مَد مثل یک رشته مروارید پاش‌پاش شده می‌ماند. دانه، دانه، سفید سفید. تو گریه می‌کنی و اشکهایت بر چهره می‌غلطند. بالاخانه از مردها خالی است. باد هوره می‌کشد و من اسمت را به مصیبتی بزرگ صدا می‌کنم.

جلو موتورمان را با یک رگبار سیمونف که جلو پایمان بسته‌اند، می‌گیرند. هر گلوله‌اش می‌توانست صاف بیاید و پیشانی هر کدام از ما را نشانه بگیرد. من ترمز می‌کنم. تا عقبگرد کنم، برگردم، باید می‌انداختم توی جاده، باید می‌رفتی ماهشهر، باید... هزار فکر یکباره به مغزم هجوم می‌آورند. ترمز می‌کنم و موتور از جا کنده می‌شود. دستهایت از کمرم جدا شده‌اند. هر دو در هواییم و بعد روی زمین درمی‌غلطیم. موتور چندمتری برای خودش می‌رود و بعد یک وری می‌شود و به زمین می‌افتد. دود و غبار پنهانش می‌کند. آتش گرفته است. باکش می‌ترکد و بنزین ترکبند را توی هوا پاش‌پاش می‌کند. سمیره! کیفت؟ تا جلو بیایند فرصتی کوتاه داری. کیف را خیلی آن طرفتر پرت می‌کنی تا کارتهای شناساییمان به دستشان نیفتد. تفنگ را هنوز حمایل دارم، با یک قطار فشنگ آماده.

ـ شاید خودی باشند. ببین عربی حرف می‌زنند. قنداقه‌ای که بر سرت می‌کوبند. به هوشت می‌آورد، رو به من به تلخی می‌خندی و بعد بغضت می‌ترکد.

ـ خودی نیستند.

می‌گریی. همهٔ غمهای دنیا را می‌گریی. گریه کن سرت را بر شانه‌ام بگذار و یک دل سیر گریه کن «سمیره»! من اما دوست دارم بمیرم و رفتن تو را نبینم. حالا نوبت من است تا از تو و از تفنگم جدایم کنند و من طاقت ندارم. من تو را تازه از خود کرده‌ام. و این تفنگ هنوز بوی گلاب مسجد را می‌دهد. نمی‌گذارم تو را از من بگیرند، نمی‌گذارم.

یک رگبار کشیده، یک خط آتش، سر افتاده بر زمین و یک باریکه خط از خونی سرخ که شنهای تشنه آن را می‌بلعند. و حالا رگباری است از سیلی و لگد و قنداقه‌های تفنگ. از پشت شتکهای خون پیشانیم، فقط تو را می‌بینم و رفتار ناشکیب تو را، به نخلی می‌مانی که در تندبادی خم و راست می‌شود و شاخه می‌تکاند. پیچیده در عبا، میان نخلهای آتش گرفته و پاجوشهای دودناک گم می‌شوی. بی‌خجالت مردهایی که محاصره‌ام کرده‌اند، صدایت می‌کنم: «سمیره»!

لگدی فکم را می‌شکافد.

ـ سمیره!

ضربه‌ای چشمم را می‌بندد.

ـ سمیره!

مشتی گردنم را می‌شکند.

ـ سمیره!

سرم بر سینه‌ام می‌افتد و دیگر می‌دانم که نیستی.

کیف تو را روی شنها خالی کرده‌اند. یک قرآن کوچک که بوی دامان مادرت را دارد. یک کارت شناسایی مسجد موسی‌الرضا و یک حلقهٔ ظریف نقره هم اندازهٔ انگشت دست چپ سمیرهٔ من.

تیر ۷۴

▣ زخمه‌ها

پشت به این همه چراغی که آماده کرده‌اند، ایستاده‌ای و بالاخانه را می‌پایی. نگاهت همراه آفتاب دم غروب، سینه کش دیوار را می‌کاود و از خرند آجرنمای لب دیوار بالا می‌کشد. زنها را ـ که توی چادر همه یکجورند ـ رج می‌زنی و کفری می‌شوی. باد بوی تند آویشن دارد. عطر تلخ هوا را می‌بلعی و نفس تازه می‌کنی. دو سال است هر شب نمایشت را آمده. امشب هم با «دایه آغا» راه می‌افتد. می‌دانی و دلت گرم می‌شود.

بروبچه‌های «اکبر» تخته‌ها را با سیم به هم می‌بندند. آب سبز حوض حالا زیر سایهٔ تخته‌ها تیره‌تر شده. بوی لوش و لجنش را می‌شنوی و قامت راست می‌کنی. یکی داد می‌زند: «خانم مهری!» با این که می‌دانی مهریِ تو، هرگز جَلد و تیز برنمی‌خیزد و هرگز با شتاب و بی‌مدد نمی‌رود، دلت هری می‌ریزد پایین و نگاهت به راه‌زنی که می‌دود و باد را با چادرش بازی می‌دهد، راه می‌کشد. زن راستهٔ دیوار را می‌دود و آن دورتَرَک بچه‌ای را می‌پالد. بچه زار می‌گرید و زن قربان صدقه‌اش می‌رود. تو تلخ می‌خندی. صبح تا حالا جور دیگری هستی. دلت مثل کفترهای سور

توی سینه تاب ندارد. ناآرامی و راه به جایی نمی‌بری. نه اینکه هول برت داشته باشد، نه. تا حالا فراوان روی تخته‌های زهوار دررفته حوضِ خانه‌های‌محل رفته‌ای.فراوان سیاه‌شده‌ای و مردم‌را خندانده‌ای و فراوان دلت را به بازی با سیمهای تارِ عشقی سپرده‌ای. بار اولت که نیست، امّا حال این دفعه را هرگز نداشته‌ای.

باز نگاهت را می‌چرخانی روی ردیف زنها که وول می‌خورند و حرف می‌زنند. توی بالاخانه غلغله است. باد ملایمی بلند می‌شود و موج هوای معطر را با خود می‌آورد. انگار هوا بوی همهٔ عطرهای دنیا را دارد. سینه‌ات را باز می‌کنی و نفس می‌کشی، اما دلت تنگی می‌کند. ـو اگر بیاید، حکماً می‌نشیند آن روبه‌رو تا خوب ببینیش و حکماً دایه آغا با پر چادرش هی خودش را باد می‌زند که بفهماندت که آنجایند.ـ می‌آیند. می‌دانی.

از عقب خانه دود و دم غلیظی بلند است. اجاقها را زده‌اند آن سوی جوی؛ پشت انارها و عنابها. و زنها چادر به کمر بسته‌اند و در رفت و آمدند. این سوترک یکی دو نفر پرده‌های قلمکار را از دیوارها می‌آویزند.

حاجی غر می‌زند که دیوارها را سوراخ نکنید. آخر دیوارها خشت خامند و گلمیخها روی بدنه‌شان زود جا باز می‌کنند. بالاخره پرده‌ها را آویزان می‌کنند گرده دیوار. پیش ایوان را هم آب و جارو کرده‌اند. تلمبه را هم باز می‌کنند توی آبنماو فوارهٔوسط آبنما، آب راگرد می‌کند و می‌پاشد روی لاله‌عباسیها. بوی نم خاک را نفس می‌کشی و بوی اسفند وکندری را که خاله‌زنکها مشت می‌کنند و می‌پاشند روی آتش منقل.

کسی حیدر دلاّک و شاگردش را همراه می‌آورد.اسب درشکه‌ای شیهه می‌کشد. انگار سورچی اسب را به شلاق می‌گیرد. اسب باز شیهه می‌کشد و صدای چرخهای درشکه خشک وگیج، خواب سنگفرش کوچه را درو می‌کند. کسی حیدر دّلاک و شاگردش را هدایت می‌کند به اتاق، زنها به

صدای جیرجیر زیری صلوات می‌فرستند. حیدر کیف چرمی رنگ و رو رفته‌اش را می‌گشاید و لنگ قرمزی را پهن می‌کند میان اتاق. شاگردش تکّه‌ای پنبه می‌سوزاند و حیدر، کاردک لبه باریکی را توی آتش می‌چرخاند. زنها گرد می‌شوند و هجوم می‌برند کنار دیوار.

پسرکی پنج شش ساله راکه مثل مرغ سرکنده دست و پا می‌زند، گرفته‌اند و آورده‌اند به اتاق. پدرش شلوار پسرک را پایین می‌کشد. بچه جیغ می‌زند و زنها هیاهو می‌کنند.

به مادرش گفته‌اند برود پایش را بگذارد توی جوی آب و «امّن یجیب» بخواند، تا بچه زود راحت شود. زن توی جوی، ناآرام، گرد خود چرخ می‌خورد.صدای شالاپ‌شالاپ آب،صدای همهمهٔ‌مهمانها،صدای‌صلوات جمعیّت و صدای جیغ ممتد بچه در هم می‌پیچد. یکی با سیمهای تار بازی می‌کند و قنج قنج سیمها را درمی‌آورد. چیزی دلت را می‌کوبد.

□

امروز صبح دکان غلغله بود. تا چشم می‌گردانی، بار گُل بود که می‌آمد. انگار همه گلگلابهای باغستانها را چیده بودند و آورده بودند گود گلابگیرها. و تو همه را قبول کردی. چادرشب چادرشب گُل بود که می‌آوردند و کوت می‌کردند سایه‌سار دیوار. و تو هیچ نگفتی. دو سه بار هم خواستی دیگ و نیچه را ببندی و عرق گلهایت را بکشی. قَرابّه‌ها را هم حسن گذاشت پایین و گردشان راگرفت. اما پاچه‌ها را ورنمالیدی. دل و دماغش را نداشتی. دست و دلت به کار نمی‌رفت.

□

زنها کِل می‌زنند و بچه ناله می‌کند. پدر پنبه‌های سوخته راگلوله می‌کند و می‌چپاند توی شیشهٔ روغن سیاه و زخم را بی‌سلیقه می‌بندد. بچه را بلند می‌کند تا روی پایش بایستد. اما بچه انگار ترسیده باشد،

خودش را هوار کول پدرش می‌کند. لنگ را به زحمت می‌بندند دور کمرش و جلوی لنگ را می‌دهند به دستش. و می‌بینیش که لنگ به کمر و پاپتی، کجدار راه می‌آید و تا به رختخواب ترمه‌ای که گوشهٔ اتاق پهن است می‌رسد، ولو می‌شود. یکی زیر سرش را صاف می‌کند و شمدی را رویش می‌اندازد. یکی زیر شمد، طرف سرینش را قلمبه می‌کند و بالا می‌دهد تا زخمش اذیّت نشود. مادرش هراسان به اتاق می‌دود و زیر لب دعا می‌خواند.

مهمانها جلو می‌آیند تا چشم روشنیش بدهند. هر یک چیزی زیر بغل دارد و طولی نمی‌کشد که کلّه قندها کنارهٔ دیوار ردیف می‌شوند. بعضی هم سکّه‌ای می‌گذارند زیر بالش بچه و مادرش هی خوشآمد می‌گوید و تعارف می‌کند.

صدایی بلند می‌شود: «ان‌شاءالله به خیر بگذرد.» و صدایی جواب می‌گوید: «امید به خدا» صدایی بلند می‌شود: «مبارک است. مسلمان شد دیگر.» و صدای خنده‌ای شبیه به قل قل آب سر می‌دهد. تو هم نرم می‌خندی و باز نگاهت را می‌سپاری به ولولهٔ بالاخانه. آن طرفتر بچه‌ها پاها را از خرنده لبهٔ بام آویخته‌اند پایین و بزرگترها پشت سرشان قراولند. شکارچیها توی کوه تیر در می‌کنند و نگاه تو، سور از این گوشهٔ بالا خانه به آن گوشه می‌پرد. غم، دلت را می‌چلاند و فکر می‌کنی:

پاپتی! گیریم امشب هم مثل همهٔ شبهایی که تو دست و چهره سیاه می‌کنی و مردم را می‌خندانی، آمد، رو به رویت نشست و دل به صدایت سپرد. گیریم که تو هم نگاهت را به نگاه ثابت و مات او دوختی و خواندی: «جناب عشق بلند است، همّتی حافظ» آخرش چه؟! و چیزی توی دلت پر می‌زند. چشمهایت از اشک تار می‌شود. حالا دیگر همه چیز را محو و

لرزان می‌بینی. چشمهایت می‌سوزد.

انگار همین دیروز بود که مهری، تیغ آفتاب همراه دایه آغا آمد گود گلابگیرها. تو توی خلوت خودت بودی. از خواجه می‌خواندی و گلها را دسته می‌کردی. حسن هم پیش پایت مـی‌پلکید و دل بـه صـدایت داده بود. «دایه آغا» را که دیدی، جا خوردی. اهل محله بود و مـرید سـقاخانهٔ چهارسوق. خیلی وقتها می‌دیدیش، اما «او» را تا آن موقع نـدیده بـودی. دایه با وسواس از تمام قرّابه‌ها چشید. ـ می‌گفتند خانه‌زاد خان کریم‌آباد است. ـ و بعد یکی را پسندید. تو حسن را صدا زدی تا چلیکش را پر کند. و او پولها را از گره پیچ چارقدش که درآورد، و کف دسـتت گـذاشت، گـفت: «نذر مهری دختر اسدخان است. این عاشورایی، توی سقّاخانه شربتشان می‌کنیم. تو هم برایش دعا کن.» تو اما نگاهت به مهری بود که مـعصوم و خیره، کوت گلها را نگاه می‌کرد و انگار نگاه نمی‌کرد. چشمهایش درشت و سیاه بودند، اما نگاه ماتی داشت. گیج نگاهش بودی. من‌من‌کنان گفتی: «قبول حق باشد.» و دایه آغا با رضایت تبسّم کرد. و مهری را که هنوز مات گلها بود، از مغازه بدر برد. دخترک، بلند و موزون و باصلابت بود. اما مردّد و نامطمئن قدم برمی‌داشت. سخت راه می‌رفت. یک دستش به شانهٔ دایه آغا حمایل بود و دست دیگرش سفت و سخت چادرش را چسبیده بود.

بعد از آن باز هم آمدند. زیاد می‌آمدند. تا آنکه تو کم کمک به بـازیت خواندیشان. تا حالا که دیگر دل مهری هـم سـور صـدای تـوست و بـوی گلهای گود گلابگیرها. این را خیلی وقت است می‌دانی. گیریم از آن روز که برایش زمزمه می‌کردی:

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

و او نرم نرم مـی‌گریست. مـی‌دانـی و شـادی نـاشناخته‌ای دلت را بـه

چنگ می‌گیرد. چیزی توی دلت قنج می‌زند. انگار باز خل خنده‌ای پریشان کرده‌ای که اکبر دستش را می‌اندازد دور گردنت و شوخ می‌خندد: «کجایی عطا؟!» و تو از جای می‌پری. اکبر موضوع نمایش را آن‌قدر که لازم باشد، زیر گوشت تند می‌گوید و می‌دانی که باید برای ختنه سوران پسر حاجی‌مراد، سنگ تمام بگذاری. آن هم با این دل تنگت!

اکبر مکرّر سفارشت می‌کند و می‌دانی که باید توی نمایش امشب خاطرخواه دختر اربابی شوی، بعد کتک بخوری و شکسته شوی و مردم را بخندانی. آن هم با این چشم‌انتظاری و بی‌تابیت! دلت از هر چه نمایش است به هم می‌خورد. نفرینش را به جان آن می‌کنی که اوّل بار سیاهت کرد و فرستادت روی تخته بست.

صدای سیمها حالا نظم گرفته‌اند. انگار ساز کوک شده. امّا کسی ناشیانه پنجه بر سیمها می‌کشد و ذهنت را خط می‌اندازد. تخته‌ها را چفت هم چیده‌اند روی حوض. تجیر را که می‌کشند، می‌روی آن سوی پرده و صندوق خرت و پرتها را وارسی می‌کنی. کسی در دلت سخت می‌گرید. ماه توی آسمان خوش خوش بالا می‌آید و تاریکی همه‌گیر می‌شود. چراغها را تلمبه می‌زنند و روشن می‌کنند. و تو این بار با نور چراغها از درز پرده، نگاهت را پر می‌دهی توی بالاخانه. اکبر زیر گوشت می‌گوید: «به حاجی سپرده‌ام. جایش محفوظ است. خیالت راحت باشد.» سرسری می‌خندی. هنوز بازی نکرده، خسته‌ای. فکر می‌کنی: «اگر نیاید، دیگر برای که بخوانم «ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم.» و تلخ می‌خندی. می‌دانی برای دایه آغا دلخوشکنکی. امّا برای مهری همدردی. از دلش حرف می‌زنی. خودش می‌گفت عوض او می‌بینی و از هر چه می‌بینی، برایش حرف می‌زنی. دلت شور آمدنش را می‌زند.

تا از خان اجازه‌اش را بگیرند و راهی شوند، طول دارد. آن هم با آن

سورچی پخمه که تا اسبها را تیمار کند و فانوسها را به تیرک دو سوی درشکه بیاویزد، دق‌مرگشان می‌کند. تازه راه را همچین با خونسردی می‌آید که انگار تو اینجا چشم‌انتظار ننشسته‌ای.

یاوه می‌بافد و می‌آید. و حتماً دایه آغا برای آنکه مهری نجوشد، به دروغ ساعتها را پس و پیش می‌کند. امّا مهری می‌فهمد. می‌دانی که می‌فهمند. حتماً نقاب را از صورتش کنار می‌زند. نور آفتاب روی پیشانیش می‌افتد و هنوز گرمش نکرده، می‌پرد. دستش را از درشکه به در می‌آورد. هوا، خنکای غروب دارد. حتماً می‌پرسد: «دایه آغا! پس کو آفتاب؟» و دایه به دروغ در جوابش می‌گوید: «درشکه پیچید تنگ صرّافها. آفتاب پشت سرمان است.» امّا مهری می‌فهمد که دیر کرده است و می‌جوشد.

آ... ی نکند سورچی دیوانه را وادارد تا میان‌بُر بزند. حتماً میان‌بُر می‌زند. سنگها قلمبه‌اند و درشکه تکان تکان می‌خورد. درشکه چرخ می‌شکند. درشکه با آن اسبهای بی‌حال و آن سورچی بی‌خیال. امّا او همیشه چرخی را عقب درشکه یدک می‌کشد. دلت را وهم برمی‌دارد. می‌خواهی بروی سراغشان که «تقی» صدایت می‌کند. غش‌غش می‌خندد و می‌گوید: «عطا! چطورم؟»

تو هم به زور می‌خندی. امشب تقی سلمانی، با آن آلانگ و دلونگش، با آن سرخاب و وسمه‌ای که کشیده و آن پیرهن پاچینی که پوشیده، نقش دختر ارباب را دارد. به مسخره چارقد سفیدی را که به سر بسته، می‌کشی توی صورتش، تقی ناز زنانه‌ای می‌آورد و بر و بچه‌ها را می‌خنداند. اکبر به پیشانی داغت دست می‌کشد و می‌دانی که می‌خواهد سیاهت کند. سیاه که هستی، سیاهترت کند.

یکی باز صدا می‌زند: «خانم مهری!» جَلد از زیر دست اکبر برمی‌خیزی

و از درز پرده بیرون را خیره می‌شوی. زنک، بالابلند و شوخ راه می‌رود و بچهٔ دماغویی را به بغل می‌کشد.

صورتت سیاهِ سیاه شده. از زیر چشم که به نوک دماغ و سر گونه‌هایت نگاه می‌کنی، جز سیاهی نمی‌بینی. دوده، روی پلکهایت سنگینی می‌کند. دستهایت را هم خودت به دوده می‌آلایی. قبای خاقانی سرخی به تن می‌کشی و کلاه لبه طلایی نقشداری به سر می‌گذاری. شلوار دبیت سیاهت را پا می‌کنی و گیوه‌هایت را ور می‌کشی. چه هیبتی به هم زده‌ای! کجدار و گیج که به راه می‌افتی، تقی به شوخی رو به رویت انگشتک می‌زند. می‌رقصد و می‌خندد. تو امّا حال هر شبه را نداری. زنها با دیسهای قُطّاب و بامیه در رفت و آمدند. هنوز فضا بوی اسفند و کندر می‌دهد. یکی سیمهای تار را به صدا درمی‌آورد. یکی به ناله رباعی می‌خواند. آ...ی! چقدر این رباعی راکه می‌خواند، دوست داری! تو هم به زمزمه می‌خوانی:

«می‌رفتم و سوز دل به راهم می‌ریخت
خرمن خرمن شرر ز آهم می‌ریخت
می‌آمدم و ز شوق آن گلشن رو
صحرا صحراگل از نگاهم می‌ریخت.»

و بالا خانه را می‌پایی. اکبر دلداریت می‌دهد، اما تو دیگر باورش نداری.

□

از آمدنش خیلی گذشته! نکند بلایی سرش آمده باشد؟ اکبر صدایت می‌کند و تجیر را می‌کشد. دست و دلت به کار نمی‌آید. شده‌ای مثل امروز صبح. چندتایی بچه جلو تخته بستها را گرفته‌اند. یکی مفش را بالا می‌کشد. حاجی خون، خونش را می‌خورد. هی می‌رود و می‌آید و بچه‌ها

را می‌تاراند. اما هنوز پشت به تخته بسته نکرده، بچه‌ها برمی‌گردند و دوره‌تان می‌کنند. هوا دم دارد. دلت خفگی می‌کند.

یکی پنجه به تار می‌کشد و تو قلبت تند می‌زند. یکی می‌خواند و تو سرت دوار می‌گیرد. یکی گرم می‌خندد و تو می‌لرزی. انگار تب داری.

زنها بالاخانه را خالی کرده‌اند و به حیاط هجوم آورده‌اند. آنهایی که دعوت نشده‌اند، پشت بامها را گرفته‌اند. در خانه هم کیپ از آدم است. بچه توی اتاق نق می‌زند و مادرش را می‌طلبد. بچه هم می‌خواهد سیاه‌بازی را ببیند. اکبر آقا کف، طلب می‌کند. جمعیّت کف می‌زنند و «عشقی» رنگِ دلگیری می‌زند. حالا نوبت توست. اما تو گیج و منگ آن گوشه ایستاده‌ای. اکبر به نجوا صدایت می‌زند. تو به خود می‌آیی و تلخ می‌خندی. اکبر ابرو در هم می‌کشد و تو می‌دانی که باید مجلس را دریابی.

صدای شیههٔ اسبی از کوچه به گوش می‌رسد. گوش تیز می‌کنی. مردی چراغ توریها را یک یک می‌آورد نزدیک و بر تخته بست می‌نشاند. نور چشمهایت را می‌زند. کورت می‌کند. برای مدتی هیچ نمی‌بینی. مثل مهری که هیچ نمی‌بیند.

هیچ نمی‌بیند و گاه که دایه آغا می‌آوردش گود گلابگیرها و می‌سپاردش به تو، می‌نشانیش سایه‌سار دیوار و می‌گذاری گُلگلابها را بو بکشد. و تا می‌خوانی، همه گوش می‌شود.

همه گوش می‌شوی. عشقی روی تارش خم شده. زخمه را روی سیمها می‌کشد و به سوز می‌خواند.

برایش می‌خوانی. می‌گوید که از حزن صدایت دلش می‌گیرد. حیف! هیچوقت فرصت نشده که بگویی دلت هوایش را دارد. هر وقت هم که خواسته‌ای، از چشمهایش ترسیده‌ای. از این که این چشمها روزی باز

شوند، و او تو را با این هیبت ببیند. ترست تازه نیست؛ ترس امروز و دیروز نیست؛ از آن وقت که نگاهت روی صورتش سُرید و آن همه صداقت و سادگی را توی صورتش دیدی، ترس برت داشت. حالا هم که دایه آغا گفته، پدرش کحّالی را از جهرم بابت درمانش طلبیده، تَرسَت بیشتر شده است.

ارباب نمایش چیزهایی می‌گوید. و تو در جواب با زبانی الکن حرفهای پرت و خنده‌داری می‌زنی. صدای قاه قاه جمعیت بلند می‌شود. تو تلوتلو می‌خوری و به ارباب تنه می‌زنی. عصا از زیر دست ارباب درمی‌رود. پیرمرد یله می‌شود رو به جمعیّت و همه باز می‌خندند. انگار باقی نقشت را فراموش کرده‌ای. خیره به تقی، به ارباب و به اکبر نگاه می‌کنی. سرت گیج است. باز یکی صدا می‌زند: «خانم مهری!» و تو سر می‌چرخانی و یکبار دیگر نگاهت را به بالاخانه می‌دوزی که حالا خالی است. و دلت باز به هوایش پرمی‌کشد.

عشقی همچنان ساز می‌زند. تقی شاد دست و بازو می‌تکاند و پا ور می‌دارد. خودت را به رنج سرپا نگه می‌داری و به خودت قول می‌دهی که اگر آمد، راست و صادق توی رویش درآیی و بگویی که او را طالبی. بگویی و کار را یکسره کنی. و بگذاری که با چشمهای دایه آغا خوب تماشایت کند و بعد جوابت را بگوید. دلت می‌لرزد. از نگاه دایه آغا می‌ترسی؛ اما خودت را دلداری می‌دهی. گلابگیر پاپتی گودی؟ باش. نان شبت را به ضرب عرق جبین درمی‌آوری؟ درآر. برای دلت سیاه می‌شوی و خلق را می‌خندانی؟ بخندان. هر چه هستی، او باید همه را بداند. آخرش چه؟ هرچه باداباد. امیدت را به خدا می‌دهی و این جوری دلت گرم می‌شود. دستها را به هم می‌مالی و سرخوش، بازی را از سر می‌گیری. جمعیت برایت کف می‌زند و تو خنده‌دار خم می‌شوی و تعظیمشان می‌کنی.

حالا ارباب سوار اسبی چوبی است و تو جلودار اویی. اکبر کنار تخته بست نشسته است و از قیافه‌اش رضایت می‌بارد. حاجی مراد محو بازی است و دیگر نق نمی‌زند. بچه را هم کشانده‌اند به حیاط.

بالاخانه را فراموش کرده‌ای. انگار بالاخانه و مهری و دایه‌آغا و هرچه هست، در توست. عشقی زخمه را با غیظ بر سیمها می‌کشد و جانانه می‌خواند. او به سوز می‌خواند و تو در دلت می‌گریی.

حالا توی زنها همهمه است. چقدر رفت و آمد می‌کنند! چرا همه دستپاچه‌اند؟ یکی می‌گوید: «درشکه‌ای توی کوچه باغهای سردار، چپ کرده» خیره نگاه می‌کنی. یکی می‌گوید: «از قرار، مهمانهای حاجی مراد بوده‌اند» دل می‌دهی. یکی می‌گوید:«از بیدستان، از طرف عمارت کریم‌آباد می‌آمدند.» گوش تیز می‌کنی. یکی می‌گوید:«برای نمایش عطا سیاه‌باز...» هوار می‌کشی: «مهری...!»

زنک بالابلند و جلد جمعیّت را می‌شکافد و به سویت می‌دود، نگاه از او برمی‌گیری و هوار می‌کشی: «مهری...!» یکی به بغض می‌پرسد: «قطیفه‌ها را بردید؟»

اسبی سنگفرش کوچه را به شتم می‌گیرد و شیهه می‌کشد. تو هوار می‌کشی. اکبر آقا، چیزی زیر گوش تقی می‌گوید و لب به دندان می‌گزد. و همه حیران نگاهت می‌کنند. عشقی سازش را به بغل می‌فشارد و های‌های می‌گرید. دیگر هیچ نمی‌بینی. انگار توی گود گلابگیرها هستی و گلها را دسته می‌کنی. انگار پای دیگ و نیچه نشسته‌ای و قطره‌های عرق را می‌شماری. انگار سایه‌سار دیوار را برای مهری مهیّا می‌کنی.

یکی می‌گوید:«تمام کرده‌اند.» اسبی به لابه سوارش را می‌خواند و شکارچیها توی کوه تیر در می‌کنند. عشقی دلی دلی ساز می‌زند و یکی می‌خواند: «نشان یار سفرکرده، از که پرسم راست؟»

دیگر هیچ نمی‌فهمی.

◘ همسایه دریا

هوای مرطوب صبح، بوی دریا داشت. باد هم بوی دریا را به ساحل می‌کشاند. آن وقت بوی دریا، بوی ماهی و بوی بنفشه‌ها یکی می‌شدند و می‌ریختند توی اتاق.

از دور صدای موتور کشتی لایروبی می‌آمد و بوق ممتد آن، سکوت ساحل را می‌شکست. چراغ قایقهای ماهیگیری، با آمدن سپیده یک‌یک خاموش می‌شدند. باران نیمه‌شب هنوز بند نیامده بود. زن توی پیراهن بلند آبی، از همیشه جوانتر به نظر می‌رسید، گرچه تازگیها دو طرف صورتش دو شیار عمیق تیره، از کنار بینی تا دوگوشهٔ دهان با حالتی نیم‌دایره، قوس زده بود

برگهای تازه و باران‌خوردهٔ توت را با حوصلهٔ مادرانه‌ای روی کرمهای داخل جعبه چید و فکر کرد: «با چه ولعی می‌خورند! چه به زندگی چسبیده‌اند!» و لبخندی از سر ملاطفت تمام صورتش را پوشاند.

پیش‌از آن هروقت می‌خندید، خطوط‌صورتش لحظاتی‌حلاوت خنده را در خود نگه می‌داشت. انگار صورتش برای مدتی با همان حالت خنده

فلج می‌شد؛ اما حالا، خنده‌هایش کمرنگ و بی‌روح بود. نگاهش را از پنجره پر داد بیرون. باران هنوز سیل‌آسا می‌بارید و مه بیداد می‌کرد. دانه‌های درشت باران روی سقف شیروانی ضرف گرفته بودند. آب از چهارسوی خانه به سمت باغچه هجوم می‌آورد. خاک پای درختهای توت شسته شده بود. باغچه گودال تیره‌ای بود که مثل دهان بازی آبها را می‌بلعید. زیر طاق پیشخوان جلوی خانه دو پرنده پناه گرفته بودند.

زن آه کشید و زیر لب نالید: «باران! باران! اینجا هر روز خدا باران می‌بارد. انگار دل آسمان اینجا مثل دل من، همیشه گرفته». بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد، نگاهش را از آسمان گرفت و دوخت به رختخواب کنار اتاق، و به مرد که مثل بچه‌ای روی آن آرام خوابیده بود. فکر کرد: «آن روزها هر وقت می‌گفتم دلم گرفته، تو می‌گفتی: «حق داری. شوهرت دستش تنگ است. می‌گفتی: برای مرد، غم نان و خجالت از اهل خانه، مرگ است. از مرگ بدتر است.» و قول می‌دادی که تا حسابت را به سماک علی پرداختی، برایم پیرهن بخری، کفش بخری. اما دلتنگی من از تو نبود. دل من همیشهٔ خدا تنگ است. انگار دلم را اینطوری ساخته‌اند؛ گرفته و تنگ. مثل آسمان اینجا.»

حالا مرد بیدار شده بود و خیره بیرون را نگاه می‌کرد. زن با دلسوزی شوهرش را برانداز کرد و دنبالهٔ حرفش را مثل وقتی که برای کسی درددل می‌کرد، بلند بلند از سر گرفت: «به خدا راست می‌گویم. همیشه! حتی آن روز که تو کس و کارت را فرستادی خواستگاریم، یا روز حنابندان، یا آن روز که مرا آوردی خانه‌ات و گفتی: هر چه دارم مال توست! حتی آن روز که رفتی دریا؛ آن روز که دریا تو را از من گرفت. راستی آن روز هم باران می‌بارید.»

آمد روبه‌روی مردش نشست. دستهایش را گذاشت سر شانه‌های مرد:

«نمی‌دانم برایت گفته بودم؟ پدرم روز عروسی نصیحتم کرد. می‌گفت: «خودت را برای کار توی بیجار صادق آماده کن. می‌گفت: «درست که مادر نداشتی، اما من بد بارت نیاوردم. پس خوب بمان و غم دل مردت را بخور. اگر بیجارش روبه‌راه باشد، دریا نمی‌رود. آن وقت بیشتر عمر می‌کند.» او حرف می‌زد و بلوچهایی که از «آق قمیش» آمده بودند، نی‌انبانه می‌زدند.

از گرما عرق کرده بودم. پیرهنم به تنم چسبیده بود. شاید هم از ترس کار طاقتفرسای بیجار بود. اما تو هرگز مرا نفرستادی روی زمین کار کنم. می‌گفتی: «بیجار پاهایت را چُلاق می‌کند.» من نمی‌دانستم غیر از آن هم، سمّاک خون تو را می‌مکد. دریا جان تو را می‌گیرد.»

مرد نگاهش را دوخته بود به صورت زن. راه رفتنش را دوست داشت. همیشه به تکانهای سر و دست و دهانش دقیق می‌شد. گاه چشمهای زن برای مرد حرف می‌زدند. چشمهای محجوب و نجیبی داشت. مرد بیهوا خم به ابرو انداخت. همان طور که گاه بی‌هوا تبسم می‌کرد. یا شاید زن این طور خیال می‌کرد. انگار چیزهایی از حرکت لبهای زن دستگیرش شد. زن دانست که بردبار نبوده و غمش را به مرد هم داده است. پشیمان شد. دوست داشت مرد را از صرافت اندیشه‌های تلخش بیندازد. چارقدش را زیر موهایش گره زد. آستینها را بالا داد و رفت سراغ اجاقدان سیاه. آتش را روشن کرد و چوبها را داد به دم شعله‌ها. چوبها توی آتش صدا می‌دادند و نیمسوزها دود می‌کردند. حالا مرد به رقص شعله‌ها نگاه می‌کرد. آب دهانش را که قورت داد، زن فهمید که گرسنه است.

مرد لبهایش را بی‌صدا تکان داد. زن خندید و با شادی مادرانه‌و تشویق‌آمیزی به طرفش رفت: «شعر می‌خوانی. ها؟ ماهی دانه‌دانه، می دریا تی خانه. شعر می‌خوانی، می‌دانم!» زانو به زانویش نشست وآه کشید: «از این جا خسته‌ام. از بارانش و این سبزی زیاد. این جا زمین مثل زنهای

شلخته که حساب دخل و خرج خانه را ندارند، هی می‌زاید، که چی؟ خدا می‌داند. این همه سبزی، این همه درخت... دلم هوای بوی خاک را دارد. آن سال راکه رفته بودیم بندر ترکمن یادت هست؟ آن سال که «آی ممد» دعوتمان کرده بود برای عروسی دخترش؟ وقتی رسیدیم، تا خانهٔ «آی ممد» را پیدا کنیم. کنار قهوه‌خانه‌ای روی خاک نرم نشستیم و صبحانه خوردیم. تو گفتی دلت برای دریا تنگ است. آن وقت نفس کشیدی و گفتی: «بوی ماهی، بوی نمک، بوی دریا می‌آید.» مرد ترکمن اخم کرد و با تندی گفت: «بوی خاک است، خاک نجیب، گیله‌مرد!» بعد با آن پاپوشهای زمخت و با آن داس تیز که توی آفتاب بی‌رمق پاییز، زیادی برق می‌زد، خودش را چپاند میان سوغانها و زنش با آن پیرهن گل‌گلی و روسری طلایی، در حالی که کتری دودزدهٔ آب‌جوش را همراه می‌برد، از ما دور شد.

آن‌جا چند تا بچهٔ لخت و پتی با چشمهای بادامی و دست و صورت چرک توی خاک می‌لولیدند. تو گفتی: «زن! دلم هوای بچّه دارد. بچّه به خانهٔ آدم برکت می‌آورد. دست و بال آدم را باز می‌کند.»

بعد خندیدی و گفتی: «بیجارمان وقتی بچه‌ها بزرگ شدند، رونق می‌گیرد.» گفتم: «این جا هم خاک خوبی دارد.» گفتی: «گوشت بدهکار حرفهای این ترکمن اخمو نباشد. می‌دانم اینجا بزرگ شده‌ای. ترکمنها را دوست داری، اما سوغان کشت و کار نمی‌شود. سوغان فقط به درد دام می‌خورد. شکم بچه را نمی‌توان با سوغان سیر کرد.»

حالا چی مرد؟ حالا هم دریا تو را نشانده کنار خانه. دستهای مرا هم کاردک توربافی بریده. و دستهایش راگرفت جلوی چشمهای مرد و با بغض گفت: «ببین! ببین! انگشتهام کج شده.» و قطره‌های اشک را با زبان، از روی لبش گرفت. مرد به زحمت سرش را خم کرد. لبهایش را رساند به

پشت دستهای زن.

صدای چکمه‌ها، روی سنگفرش باران‌خورده، سکوت را میشکست.

انگار مردها رفتند دریا

زن از پستو بیرون آمد. سینی کوچکی را زمین گذاشت و پشت به پنجره، زیر نور سربی روز نشست. دستش را توی برنجها می‌گرداند و اگر چمپایی می‌دید، از برنجها جدا می‌کرد، می‌گذاشت کنار سینی. مرد رفتار ظریف دستهایش را می‌پایید. هوا بوی تند ماهی می‌داد. زن گلایه‌آمیز گفت: «دلم ماهی می‌خواست. دلم اَشپل می‌خواست. نه تازگیها، آن وقتها که توی ساحل، تا چشم کار می‌کرد، تله‌های ماهیگیری کار گذاشته بودیم. هر ماهیگیر یک تله داشت، آن وقتها ماهی توی تله‌ها، مال خود ماهیگیرها بود. یادت هست هر غروب تا از دریا برگردی، چراغ دستی را روشن می‌کردم و می‌آمدم سراغت؟ می‌گفتی: «زن، چراغ کشتیها هست. راهم را روشن می‌کند، تو چرا می‌آیی؟» می‌گفتم: «می‌آیم سهم ماهیمان را ببرم.» و تو می‌خندیدی: «با چراغ؟»

هر غروب، دریا، شوری آب، ماهیهای حریص و گرسنه، و قایقها وقتی تو می‌آمدی، خوب بودند. مهربان بودند. هوا که سرد می‌شد، زنها شال سرشان را میپیچیدند دورشان و راهی ساحل می‌شدند. ترکمنهای تنگدست مهاجر هم باشلقشان را گره می‌زدند دور کمرشان و هجوم می‌بردند به طرف تله‌ها. من می‌دویدم. هراس برم می‌داشت. می‌گفتم: «ماهی ما را می‌برند.» و تو با خنده می‌گفتی: «نه زن، حق ما را نمی‌برند. کاری به تلهٔ تو ندارند.»

خانه‌های آنها کمی دور از دریا، مابین شنهای ساحلی و زمینهای لخت بود. خانه‌هاشان، همجوار کلبه‌های مفوک بلوچها بود. برای همین همگی زودتر از من به ساحل می‌رسیدند.

یک روزوقتی رسیدیم به ساحل، خورشید تازه داشت غروب می‌کرد. ناگهان اسب بی‌زین و یراقی مثل باد سر رسید و جلوی مرا گرفت. یادت هست؟ من ترسیدم و تو او را هی زدی. اسب رام و آرام جلو پایت ایستاد. ترکمنی شادمانه جلو آمد و گفت: «هی مرد برایت شگون دارد. سوارش شو!»

و بعد برایت با دست، رکاب گرفت. تو شانهٔ ترکمن را ستون کردی و اسب را سوار شدی. تو به تاخت رفتی. من از شادی و ترس می‌لرزیدم. لرزش تا توی قلبم می‌دوید و قلقلکم می‌داد. نمی‌دانستم می‌خندم یا جیغ می‌کشم. ترکمنها هلهله می‌کردند. تو دور می‌شدی و زنها از پنجرهٔ کلبه‌هاشان سرک می‌کشیدند. یک پیرمرد بلوچ با چپق و کیسهٔ توتون دستش، لنگ‌لنگان جلو آمد تا بهتر ببیند. یک دسته ماهیگیر،دوان‌دوان به ما رسیدند. یکی برایت کلاهش را تکان می‌داد. بعد صاحب اسب سررسید. تو برگشتی، او دوید تا جلوی اسب را بگیرد. تو خودت اسب را واداشتی. همه مات و متحیر نگاهت می‌کردند. تا آن روز نمی‌دانستم این قدر خوب سواری می‌دانی! به من چیزی نگفته بودی!»

دستهای بی‌حرکت مرد را با مهربانی نوازش داد. مرد هیچ نفهمید. چشمهایش را بسته بود. انگارر او هم در خیال اسب بود

بعداز ظهر مرد مثل هر روز که تا مه زیاد می‌شد، نفسش به تلواسه می‌افتاد، بنا کرد سرفه کردن. زن برایش آب آورد. مرد نفس‌نفس می‌زد. کمی چرخید. سرش را طرف پنجره، رو به آسمان بلند کرد. حالش بهتر شده بود، لبهایش تکان می‌خوردند.

زن با خودش فکر کرد: «اگر باران نمی‌بارید، همراه «ستاره» می‌رفتم بیجار. سر راه باقلا هم می‌آوردم برای قاتق، اما حالا نمی‌شود. بهتر است تور را بیاورم توی اتاق و همین جا پارگیش را بگیرم.» در را که باز کرد، یکه

خورد، گاو همسایه خیس خیس از چرا برگشته بود و پشت در آنها جا خوش کرده بود. تور را بغل زد و آورد توی اتاق. کمی دلخور بود: «الان همه جا را تر می‌کند. باز شکر خدا هوا گرم است.» پایین تور را چلاند و بالایش را آویخت به چند تاگلمیخ که روی دیوار به قطار، کنار هم نشسته بودند. بعد قلاب را به دست گرفت و نگاهش را دوخت به چشمه‌های کوچک تور. انگار توی هر چشمه، یک ماهی می‌دید که نفسش از بی‌آبی به تلواسه افتاده بود مثل مردش. مثل همهٔ ماهیگیرهای بومی و همهٔ مهاجران. مثل بلوچها که آن سال همه جا توی ساحل می‌پلکیدند و اغلب درد استخوان داشتند. راستی که زندگی چه سخت بود! گریه‌اش گرفت و توی گریه خندید. فکر کرد: «به چلّه کوچکه می‌مانم. می‌بارم و آفتابیم. دلم را غم می‌چلاند، اما لبم می‌خندد!» بعد نخ را با قلاب، به جان تور بافت. بافت و بافت و زیر لب خواند: «ماهی دانه‌دانه ـ می دریا، تی خانه.»

غروب که شد، باران بند آمد. هوا هنوز ابری بود. از میان مه، سوسوی چراغهای دستی روی قایقها، شب را سوراخ می‌کرد. قایقها کنار دریا، مثل دانه‌های تسبیح کنار هم رَج کشیده بودند. زن اندیشید: «آن غروب هم که دریا تو را از من گرفت، هوا مه‌آلود بود. از صبح توفان بیداد می‌کرد. باران هم می‌بارید. بعدها گفتند رادیو گفته بود کسی دریا نرود. ما که رادیو نداشتیم!» و نگاهش‌را دوخت به مرد که سخت نفس‌می‌کشید: «تو سحرها با بوق کشتی لایروبی بیدار می‌شدی و می‌رفتی.» آن روز هم سحر به دریا زدی. من سر تا سر روز دلواپس بودم. یاد حرفهای پدرم افتاده بودم. می‌ترسیدم دریا تو را از من بگیرد. وقتی خواستی بروی به تو گفتم: «نرو!» سوراخهای سقف کاهدانی را بهانه کردم و گفتم: «سقف، آب چکّه می‌کند.» گفتی که اگر مجبور نبودی، اگر فردا روز، سماک علی توی بازار ماهی‌فروشها یقه‌ات را نمی‌چسبید و آبرویت را نمی‌ریخت، می‌پریدی

گُرده بام و حلبها را می‌کوفتی. گریه کردم، التماس کردم. تو اشکهایم را پاک کردی و یادم انداختی که نانمان در گرو سما کهاست. آن روز هم باران می‌بارید! آن روز هم دل من گرفته بود! تو که رفتی، خانه داشت مرا می‌خورد. توی باران زدم بیرون. خودم را رساندم به خانهٔ «ستاره» به رحمان التماس کردم اگر رفت دریا، هوای تو را داشته باشد. گفت: «مگر دیوانه‌ام تو این هوا بروم دریا؟» گفتم که تو بیجارت روبه‌راه است و کاری به کار دریا نداری. گفت: «نه، طمع ندارم.» و خندید. حرفش مرا رنجاند. دلم را شکاند. طاقت نیاوردم. برگشتم خانه و تا غروب به انتظار ماندم. چه انتظار طولانی و بدی بود! چه سخت گذشت مرد! ماندم و گریه کردم. ماندم و دعا خواندم. ماندم و دست به دست مالیدم و شور زد. تا آن وقت که تو را برایم آوردند. گفتند توفان قایقت را به اسکله زد. من فقط می‌دیدم مثل فانوس تا خورده‌ای. درهم شکسته‌ای. دیدم شکل عوض کرده‌ای. چقدر گفتم یا غریب‌الغربا! چقدر گفتم: یا امام رضا! چقدر گریه کردم! چقدر دعا خواندم! چقدر! چقدر!»

دل زن شکسته بود. انگار همه پیکرش درد بود؛ بغض بود. می‌خواست بترکد. داشت خفه می‌شد. باید چه می‌کرد؟ دوید طرف دیوارکوب پارچه‌ای که کنار پنجره آویزان بود. همان که «ستاره» سال گذشته برایش از مشهد سوغات آورده بود. همان که روی زمینه سیاهش، کنار پای نقابداری نورانی، آهویی پناه گرفته بود. زن به دیوارکوب هجوم برد. دستش را به دیوارکوب کشید و با گریه نالید: «یا ضامن آهو! یا غریب خراسان! دریا مرد مرا گرفت، تو او را به من برگردان. تو نجاتش بده، تو ما را دریاب!»

اشک پهنای صورتش را پوشاند. پای دیوارکوب شکست و سرش را به دیوار تکیه داد. مرد را دید که آرام می‌گرید و لبهایش تکان می‌خورد. حالا

دیگر شب از راه رسیده‌بود.دریا سکوت بدی داشت.همیشه سکوت‌شبانهٔ دریا او را می‌ترساند. هیچ صدایی جز سیرسیر حشرات و نالهٔ مرغهای دریایی به‌گوش نمی‌رسید.

به این‌مجموعه،گاه صدای پای‌مردی از آن‌طرف‌پرچین اضافه می‌شد. شاید ماهیگیری که می‌رفت به خانه!

□

زن به صدای نوحهٔ گریه‌آلودی از خواب پرید. در تاریکی عمیق اتاق، هیچ چیز را نمی‌دید. چشمهایش را مالید. اول فکر کرد خودش در خواب گریه می‌کرده است. اغلب این طور بود. وقتی دلش می‌گرفت، خواب و بیداریش یکی می‌شد. آن وقت توی هر دو حال،گریه تنها تسکین بود. و حالا که او بیدار بود، باز صدای گریه می‌آمد.گوش خواباند. صدا مردانه بود. مردانه و جور غریبی آشنا!

چشمهایش که به تاریکی عادت کرد، توانست پرهیبی از رختخواب را ببیند. روی رختخواب دنبال مرد گشت. می‌خواست بیدارش کند. این طوری برای بیرون رفتن،ترس کمتری داشت.با آنکه می‌دانست از مردش در برابر هر حادثه‌ای، کاری ساخته نیست، باز وجودش، خود اینکه مرد بیدار بود و او را می‌دید، کافی بود تا ترس زن بریزد. اما مرد توی جای خوابش نبود!کجا بود؟ زن از تعجب خشک شد. کجا می‌بایست باشد؟ او که حرکت نمی‌توانست بکند؟ ولی این صدا، صدایی که روی شب می‌پاشید، از زن می‌گذشت و آشنایی می‌داد...

هراسان بود. از جا کنده شد و خودش را از اتاق بیرون انداخت. مه زیاد بود و او چیزی نمی‌دید. صدا را از روی پیشخوان دنبال کرد و جلو رفت. حالا براحتی پیکر خمیدهٔ مردی را می‌دید که سر به زمین داشت و به های‌های جانانه‌ای می‌گریست. دیگر حتم داشت مرد، شوهرش است. اما

چطور از جایش برخاسته بود؟ چطور تا اینجا را آمده بود؟ چطور زبانش باز شده بود؟ لحظاتی فکر کرد خواب می‌بیند. برای اطمینان، صدایش کرد: «صادق! صادق!» مرد سر از زمین برداشت. زن را دید. قامت راست کرد. خود را بالا کشید و سرپا نگه داشت. توی گریه پرسید: «تویی زن؟» زن، گیج مرد راورانداز کرد.بازویش را گرفت. تکانش داد. بعد ناباورانه خندید، گریست، رقصید و بالاخره نقش زمین شد.

□

صبح بود. آفتاب گوش تاگوش باغچه را می‌پوشاند. طول پیشخوان را کش می‌آمد و به درگاه می‌تابید. در باز بود. ماهیگیرها، سر راهشان به دریا، دسته‌دسته می‌آمدند دیدار مرد. سیر نگاهش می‌کردند و با سؤالهای بی‌شمار، و بی‌جواب، اتاق را از ولوله می‌آکندند. بعضیشان از پیرهنش تکه‌تکه می‌کندند و برای تبرک همراه می‌بردند؛ مرد اما غرق خلسهٔ غریبی بود، آن طور که حضور آدمها را نمی‌فهمید. مرد ساکت بود و خندهٔ مرموزی صورتش را روشن می‌کرد.

زن کنار سماور، پهلو به پهلوی ستاره نشسته بود، مدتهای مدید. انگار داشت با پارچه‌ای سفید استکانی را خشک می‌کرد! نگاهش نقطه‌ای نامعلوم را خیره شده بود. «ستاره» زیر گوشش خواند: «چطوری حالش جا آمد؟ سرش به جایی خورد؟ چطور هوشش برگشت؟ باز از چیزی ترسید؟ چیزی تکانش داد؟ چیزی...» و زن هیچ نشنید. زن تنهابوی دریا، بوی تند ماهی و بوی بنفشه‌ها را همراه‌بوی مهربان زندگی نفس می‌کشید.بعد انگار با دریا آشتی کرده باشد، خندهٔ معنی‌داری لبانش را از هم گشود: «آی دریا! آی همسایه دریا! از فردا باز ما با تو سر و کار داریم. چه بخواهی، چه نخواهی، ما باز با تو سر و کار داریم.»

◘ لیلای پیراهن

لیلا، مثل بید به خود می‌لرزید. خم شد، شاخه تکاند و زیر ضربه‌های پیاپی مرد، تا خورد. بر زانو نشسته بود و دستها را حایل سرش کرده بود. چمباتمه مانده بود و نگاه ترس خورده‌اش میان مرد و بچه، می‌چرخید.

مرد بی‌وقفه فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت. گوشهٔ دهانش کف کرده بود. رنگ صورتش به سرخی می‌زد. رگهای گردنش متورّم بودند. به «زار» در به دری می‌ماند که در گریز از دریا، هوار می‌کشید.

یکبار دیگر به طرف زن دوید. مینار را و دسته‌ای موی سرِ زن را به چنگ گرفت و کشید. لیلا، سر را میان دستها گرفت و بیشتر در خود مچاله شد. بچّه، شلوارش را خیس کرده بود و گریه می‌کرد. پرهیب مرد، بر آستانهٔ در ماسیده بود و در تردید میان ماندن و رفتن، همچنان ناسزا می‌گفت. زن دلش خواست مرد زودتر برود تا او بتواند بچه را دریابد. مرد فریاد کشید:

ـ پدرسگ! گرفتن چهارتا چشمهٔ این تور، اینقدر معطلی داشت؟

و نخواست که زخم انگشت لیلا را ببیند.

ـ دریغ از یک التماس! دریغ از دو قطره اشک! خوب زوزه کن زن! اگر این کتکها را که تو می‌خوری، سنگ می‌خورد، می‌ترکید. زوزه کن! می‌خواهی برای این صبوری جایزه بگیری لیلای یوسف؟

و مینار را که از سر زن گرفته بود، انداخت میان اتاق. مرد آب دهانش را انداخته بود سو به دریا و فکر می‌کرد دهانش چه طعم تلخ بدی دارد. دهانش مزهٔ مس زنگ‌زده می‌داد.

ـ لیلای یوسف!

و زن زیر لب نالیده بود:«لیلای پیراهن!»

مرد به سمت دریا به راه افتاد. هیکلش در دشداشهٔ سفید، به علمی می‌ماند در باد که بر دوش آدم نحیفی حمل می‌شد و به جلو یَله داشت. مرد لُک‌لُک می‌رفت و ساقهای سیاه لاغرش، از زیر دشداشه، به دو چوب خیزران سخت می‌ماند. پاپوشهایش بر شنهای ساحلی صدا می‌کردند و او دور می‌شد.

زن، همهٔ اینها را همانطور چمباتمه، از آستانهٔ در دید و خاموش ماند. بعد رو به بچه که هنوز گریه می‌کرد، آغوش باز کرد.

حالا بچه آمده بود و بر دامنش خوابیده بود و داشت بدنش را می‌مکید. زن همانطور که نشسته بود، دست دراز کرد، قرآن را از لب طاقچه برداشت و خواند: «چون بشیر آمد و پیراهن یوسف را بر رُخسار یعقوب افکند، پس آنگاه دیدگانش بینا شد. یعقوب گفت: به شما گفتم که من چیزها از لطف خدا می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

چقدر این آیه را خوانده بود لیلا؟ چقدر؟ به اندازهٔ همهٔ روزهای انتظار بلندش و شاید بیشتر خوانده بود: «چون بشیر آمد و پیراهن یوسف را بر رخسار یعقوب افکند...» و به آسمان که در قاب پنجره، به نقاشی ناقصی می‌ماند، خیره شد؛ به نقشهای درهم ابرها که حالا و آنی بالا می‌آمدند،

روی دریا را می‌گرفتند و طوفان و باران، خلق موسیٰ را تنگ می‌کرد. آنوقت او به خانه می‌آمد و بنای ناسازگاری را می‌گذاشت. اما بیشتر از باد و باران، این بوی باروت بود که او را آشفته می‌کرد. و صدای دایم توپها که از دوردست دریا به گوش می‌رسید. بوی باروت توی هوا موج می‌زد. بوی دود و باروت همه را می‌آشفت. بخصوص موسی را. صدای آژیر او را دیوانه می‌کرد. صحبت جانپناه. پیش موسیٰ کفر محض بود؛ برای همین هیچوقت نمی‌گذاشت وقت موشک باران، لیلا و بچّه به جانپناهی بروند. می‌گفت: «آژیرها دروغ می‌گویند. اینها می‌خواهند همین یک لقمه نان دریا را هم از ما بگیرند. اینها می‌خواهند مردها را به خط بفرستند و زنها و بچه‌ها را، توی کوه و کمر آواره کنند.»

در چنین اوقاتی لیلا و بچه، گوشهٔ اتاق، در آغوش یکدیگر مچاله می‌ماندند تا آتش‌پرانی تمام می‌شد. تا خطر از سرشان می‌گذشت.

بچه روی زانویش به خواب رفته بود و در خواب، همچنان بدنش را می‌مکید. از شکاف گریبان پیراهن، بوی شیر، بوی معصومیت بود. لیلا سرش را روی بچه خم کرد. سایه‌اش افتاد روی صورت بچه. مثل سایهٔ یوسف که همیشه حایل می‌شد میان لیلا و مشتهای سنگین موسیٰ. سایه می‌افتاد روی لیلا. بعد از آن دیگر از آنهمه مشت و لگد که بر تنش می‌بارید، هیچ نمی‌فهمید. پس برای چه باید زوزه می‌کرد لیلا؟!

سایه، تا رفتن موسیٰ همچنان می‌ماند و سنگینی نگاه موسیٰ را در آستانهٔ در، می‌گرفت. و طعم تلخ ناسزاهای زیر لب را می‌گرفت. آنوقت لیلا می‌توانست در رخوت یک درد ملایم که آرام، آرام، پیکر ضرب‌دیده‌اش را درمی‌نوردید، کنار بچه که آرام نفس می‌کشید، بنشیند و بخواند: «چون بشیر آمد...» و چشم به آسمان بدوزد.

لیلا، ساعتی دراز را همانطور بی‌حرکت ماند و نفسهای آرام بچّه را

شمرد. چه بود این سرنوشت؟ آخر چه بود؟!

پدر گفته بود: «وقت جنگ، دختر به سرباز نمی‌دهم.»

مادر گفته بود: «جوانی لیلا را پَرپَر نمی‌کنم.»

و در خانهٔ لیلا، به روی یوسف بسته شده بود. لیلا به عادت همیشه، مانده بود تا یوسف[۱] دوباره به خواستگاریش بیاید و نمی‌دانست که رفتن اینبار، دیگر برگشتی ندارد.

همهٔ بندر می‌دانستند لیلا اسم بردهٔ یوسف است. همهٔ بندر می‌دانستند حرف مرد عرب یکی است. پس همهٔ بندر لیلا را لیلای یوسف صدا می‌کردند. و بعد از آنکه خواهر سیاه‌پوش یوسف، پیراهن تیرباران او را برای لیلا آورد، همهٔ بندر می‌دانستند که لیلا، جوانی تباه‌شده‌ای دارد.

حالا لیلا بود و یک پیراهن تیرباران. و این پیراهن، با دل لیلا، چه کرده بود! یک پیراهن نظامی که سرخی خون روی رنگ سبز آن به قهوه‌ای می‌زد. خونی مانده از روزگاری چند. خونی دویده در تار و پود پارچه؛ دورادور جای سه گلولهٔ پیاپی، در سمت چپ سینهٔ یوسف. پیراهن، ضریح پنهان گوری ناپیدا بود که جنازهٔ عزیزی را بلعیده بود. ضریحی که جوانی لیلا از آن آویخته بود و بر چشمه‌های آن گره خورده بود.

پیراهن، همهٔ تاراج لیلا بود از محبّت مردی که حتیٰ پیکرش را نیاورده بودند. مردی که در بی‌نشانی یک گور که لیلا نمی‌دانست کجاست، خفته بود. و در بی‌قراری لیلا، چون سایه‌ای پریشان و سرگشته، می‌آمد و می‌رفت و تن‌پوش تیربارانش، شده بود همهٔ دلخوشی لیلا.

لیلا با پشت دست، اشک چشمهایش را گرفت. خردک نسیمی که صبح تا به حال می‌وزید، بناگوش عرق‌کرده‌اش را خنک می‌کرد و اشک پای چشمهایش را می‌خشکاند. باد، لَته‌های در را می‌لرزاند و صدای

جیرجیر لولاها را درمی‌آورد. صدا، زن را از خیالات دور بیرون کشید. بچّه زیر سینه‌اش بی‌تاب شد. چرخی زد. حالا این طرف بدن را مـی‌مکید. و لیلا گریبان به دست باد داشت. خنکای دریا روی پوستش پخش می‌شد و کیفی ناشناخته، به جانش می‌ریخت. انگار همهٔ آن رنج و مـحنت یک ساعت قبل را فراموش کرده بود. باد پنجه در گیسوان پریشانش انداخت و طره‌های سیاه مو را، جا به جا کرد.

لیلا بچه را کناری خواباند و خودش پشت کُپّهٔ لیفهای خرما نشست و جلّهٔ ناتمام را بـر زانـو گـذاشت. بـیرون، دریـا پـیش مـی‌دوید و سـاحل را می‌خورد. آب پس و پیش می‌شد و در برگشت، ماهیها را بر سـاحل، جـا می‌گذاشت. ماهیها، زیر گرمای خورشید ظهر، بالا و پایین می‌پریدند تا با موج بعدی، به دریا برگردند. خـوش شـانس‌ترینشان دوبـاره تـن بـه آب می‌رساند و در بازوان یک موج بزرگ، تا می‌شد. امّا همیشه بعد از پایین رفتن آب، می‌شد روی ساحل، مابقی ماهیها را دید که با چشمهایی مات، آنقدر آسمان را تماشا کرده بودند تا خشک شده بودند و لابد آنقدر آنجا می‌ماندند تا با شنهای ساحل یکی می‌شدند.

دریا همچنان پیش می‌دوید و شتکهای آب، زیر آفتاب، مثل الماس می‌درخشیدند. با اینهمه، بوی باروت مشام را می‌آزرد.

قایقها، به چابکی بر سطح آب می‌رفتند و تورها پهن می‌شدند. لابـد موسیٰ هم تور خود را پهن کرده بود. و اگر نبود روز بَدبیاری، لابد شب، با دست پُر به خانه برمی‌گشت.

ابرها کم‌کم درهم می‌شدند. باد هوره می‌کشید و آب را بالا مـی‌آورد. زن همچنان می‌بافت و به سوزش زخم انگشتها، وقعی نمی‌گذاشت. زن، لیفهای خرما را به جان هم می‌بافت و زیر چشم نگاهی به دریا داشت که در همسایگی‌شان بود. باد، شلخته‌وار، خس و خاشاک را جا به جا می‌کرد

و رختهای روی بند را به هم می‌ریخت. باد، لته‌های در را به هم می‌کوفت. زن، برخاست، درها را بست و این بار پای تور، روی کُرسیچه نشست و پنجه در چشمه‌های تور انداخت.

پدر به ترحّم گفته بود: «این پیراهن سوراخ سوراخ، شده است ضریح تو. پنجه در چشمه‌هایش می‌اندازی و خودت را به آن دخیل می‌بندی و نمی‌دانی توی بندر پشت سرت چه می‌گویند. اما من غیرت دارم. من آبرو دارم. دیگر نمی‌خواهم مردم تو را لیلای یوسف صدا کنند.»

مادر به غصّه گفته بود: «لیلای یوسف حالا شده است لیلای پیراهن.» و خواسته بود تیره‌بختی دختر را به یادش آورد.

پدر به اضطرار گفته بود: «ننگ عشق دختر عرب را با مرگ می‌شویند. یا تو را می‌کشم، یا دستت را توی دست موسیٰ می‌گذارم.

مادر به ترس، دست بر دست کوفته بود و خواسته بود به یادش اندازد که باید به خانهٔ موسیٰ برود.

پدر به غیض گفته بود: «نخواه «آلبوغبیش» دخترکشان راه بیندازد.» و پیراهن را به ضرب زور از میان پنجه‌های گره شدهٔ لیلا، بیرون کشیده بود. پیراهن، از هم دریده بود و دگمه‌هایش هر کدام به گوشه‌ای افتاده بود.

بعد از طوفان، وقتی پدر رفته بود، لیلا، پیراهن را مثل گنجی آزانگیز، به حسرتی بلند، تماشا کرده بود. بوسیده بود، بوییده بود. و برای همیشه، پنهانش کرده بود. و دگمه‌های آن را چون گردنبندی به نخ کشیده و بر گردن انداخته بود. زیر مینار، دیگر هیچکس گردنبند لیلای یوسف را نمی‌دید.

پس از آن لیلا، به بی‌تابی تمام، قرآن خوانده بود و زار، گریسته بود.

یوسف گفته بود: «صدای خندهٔ تو را هیچ مردی از مردان بندر، به خاطر ندارد لیلا. نگاه تو را حتیٰ من، در زیر آن نقاب سیاه، هنوز به

درستی ندیده‌ام. با اینهمه، شوری بلند در تو هست که مرا دیگرگون می‌کند. اما من می‌توانم به دلم بگویم صبرکن! فراموش کن! اگر تو بخواهی.» و لیلا نخواسته بود.

یوسف گفته بود: «همهٔ جوانان بی‌جفت، ترا نشان مادرانشان می‌دهند لیلا.و همهٔ زنان نقاب‌بستهٔ نخلستان،با نگاه خریداری،براندازت می‌کنند. اما تو می‌توانی انتخاب کنی. می‌توانی انگشت از من برداری.» و لیلا انگشت از یوسف برنداشته بود. و نه انگشتی بر کسی دیگر گذاشته بود لیلا و این را موسیٰ هم می‌دانست.

موسیٰ گفته بود وقتی لیلا را از خود کند، حق است که همه، زن را لیلای موسیٰ صدا کنند. و خواسته بود تا بر همهٔ مردان بندر پیشی گیرد. حالا هم با همین خواست بود اگر زیر آتش دشمن، به دریا می‌زد و تور پهن می‌کرد، و صدای آژیرها را دروغ بچه گانه‌ای می‌پنداشت.

موسیٰ مایملک خودش را بعد از آنکه از خود کرده بود، فراموش کرده بود موسیٰ دیگر میلی نداشت تا آنکه نگاهی بیندازد بر آن مرواریدی که روزی سودازده، از گودال کفچه ماهی‌ها به چنگ آورده بود. زن، دارایی روز مبادا بود؛ مثل بچه، مثل استخوان فک یک کوسه که می‌توانست مایهٔ گشایش باشد. اما لیلا که استخوانهای فک یک کوسه نبود، آژیر که دروغ نمی‌گفت. بعد از آژیر، هماره هواپیماها از آسمان بمب‌هایشان را می‌ریختند و می‌رفتند. سپس تا ساعتی صدای ضدهوایی‌ها بی‌وقفه می‌آمد و در و دیوار خانه‌ها را می‌لرزاند. و صدای آژیر که رنگ عوض می‌کرد، زنها را می‌دیدی که به تعجیل، از خانه‌ها بیرون می‌دویدد و اسباب زندگی خود را از بیرون خانه، به درون می‌کشاندند و درها را پشت سر خود می‌بستند.

حالا صدای آژیر قرمز بود و لیلا خواست تا در فرصتی که تأخیر

هواپیماها ایجاد کرده بودند، تورهای آویخته از گلمیخ‌ها را از دیوار خانه بگیرد. و فکر کرد یک ترکش کوچک وقتی بر تورها بگذرد، هزار چشمهٔ آن را به آنی پاره می‌کند. و بیرون دوید. چه خبر بود؟ انگار صاعقه زده باشد. انگار گردبادی بزرگ آمده باشد و همه چیز را در سیطرهٔ خود، از جای جنبانده باشد. انگار دنیا داشت گرد یک محور نامرئی چرخ می‌خورد. زمین، شنهای ساحلی را سو به آسمان پاش می‌کرد و صورت خورشید را کدر می‌ساخت. آب دریا کوهه کوهه بالا می‌آمد و شتک می‌خورد روی پاره‌های چوبین کلبه‌ها. همه چیز در هم شده بود؛ رنگها، صداها، بوها. حتیٰ حس کرد بوی چند ماهی کباب شده، چند ماهی سوخته، مشامش را می‌آزرد.

تورهای سفید، تورهای سُربی و ماسه‌های قهوه‌ای درهم می‌شدند و توی فضا پخش می‌شدند. انگار دستی ناپیدا داشت در گسترهٔ بزرگی از دریا، تور پهن می‌کرد.

و صدای آژیر بود. و صدای هواپیمایی که دیوار صوتی را شکسته بود. و صدای شیشه‌های فروریخته. و صدای باد که هوره می‌کشید. صدای جیغ بچه که وحشت‌زده از خواب پریده بود و مادرش را می‌خواست. و صدای خفهٔ لیلا در چلّه بارش تیرها و ترکش‌ها؛ وقتی میان تورهایی که در آغوش داشت، چرخ خورد و با اصابت بُمبی نزدیک، در هوا پخش شد. وقتی‌به‌زمین‌برگشت،حس کردبزرگترین‌ترکشها،پهلویش‌راشکافته‌است.

می‌دید که چطور بدنش یک مرتبه از خون خالی می‌شود، و از سوز درد، کرخ شد. بچه داشت گریه می‌کرد. لیلا تمام توانش را توی پاهایش جمع کرد. دستش را روی پهلویش گرفت و خواست از آستانهٔ در بگذرد؛ چند مرغ دریایی، درست روی چهارچوب، زیر پایش، با خس و خاشاک نخلها یک لانه ساخته بودند. اینجا چند تخم سفید بزرگ داشتند از هم

می‌شکافتند. لابد عنقریب صدای صفیر مرغان، خانه را مـی‌آکـند. حـالا چطور از چهارچوب بگذرد؟

بعد جلو چشمش شکلها درهم شـدند و او در پـیچ و تـابی مـجنونی، می‌دید دریا تا تـوی خـانه‌شان کش آمـده است. مـوجهای ریـز قُـل قُـل می‌کردند و زیر پایش می‌رقصیدند. چقدر آب شفاف بود! چقدر آب خنک بود! آب قُـل‌قُل صـدا مـی‌کرد. و وقـتی مـوجها عـقب مـی‌نشستند، کـف سفیدی بر جای می‌گذاشتند. توی هر حـباب کـف، یک پـریچهٔ دریـایی داشت گریه می‌کرد. یکی از آن دوردست دریـا داشت صـدایش مـی‌کرد: «حوریا!حوریا!»

یکی از سمت نخلستان قدیمی صدایش می‌کرد:«نخیله! نخیله!» و لیلا بر خود لرزید. باز یوسف داشت به رمز او را صدا می‌کرد: «خـدا کـند پـدر نفهمد!» و در خودش نشست. انگار می‌خواست در خودش پنهان شـود. می‌ترسید یوسف به اشـتباه صـدا بـزند: «جـاهد آلبـوغبیش!» آنـوقت در طایفهٔ آلبوغبیش دخترکشان شروع می‌شد.

صدای گریهٔ بچه آنی قطع نمی‌شد. لیلا خواست از روی آبها که اینک چین و شکنشان به موجهایی بلند بدل شده بودند،عبور کند. باید خودش را به بچّه می‌رساند. اما چطور؟

درگاه را به دو دست چسبید، انگار مهاری یک دکل بزرگ را در دست داشته باشد. بدنش بر روی موجها تکان تکان می‌خورد. سرش گیج رفت، خم شد، چه حال بدی داشت!

بافهٔ گیسوانش بر روی موجها نشست. بچه تا آستانهٔ در خود را کشیده بود. لیلا خواست روی او خیمه بزند. دستهایش را سـتون بـدنش کـرد و میان بچه و خـانه کـه داشت روی دریـای مـوّاج درگـاه سـقوط مـی‌کرد، سایه‌بان بست. سقف با انفجاری تازه، فرو نشست و لیلا حس کرد دارد از

توان، تهی می‌شود. حس کرد دیگر دستهایش نمی‌توانند تاب تحمل این سقف آواره شده را داشته باشند. حس کرد خسته است و می‌خواهد بخوابد، و خوابید.

لیلا پخش زمین شد و سنگینی، فرود آمد. دید کم‌کم دارد با بچه یکی می‌شود. حالا دیگر معلوم نبود کدام لیلاست و کدام بچه. عنقریب ناله‌های خفیف آنها هم خاموش می‌شدند. آنها یکی شده بودند. چه گرمای غریبی بود! همهٔ حواسش از کار افتاده بودند و او فقط این گرما را در سینه‌اش حس می‌کرد؛ جایی که سر بچه با اندک تکانی لرزیده بود و در آن فشرده شده بود و بعد همه چیز تمام شده بود.

همه چیز تمام شده بود. حالا دیگر تصور یک خانه، چیز موهومی بود. تصوّر تور، تصور آب. تنها وقتی که بوی خاک و باروت فرو نشست، مشام لیلا،پر شد از بوی پیراهن یوسف. پس بشیر آمده بود و پیراهن را آورده بود و بر روی صورت لیلا انداخته بود! لیلا دنبالهٔ آیه را در دل خواند: «... من چیزها از لطف خدا می‌دانم که شما نمی‌دانید.» و دید که دستی بلند و کشیده، آوار پیرامون آنها را می‌شکافت. انگار این دست، دست یوسف بود. یوسف پیاپی صدایش می‌کرد: «حوریا! حوریا!» لابد می‌خواست او را و بچّه را با خود به دریا ببرد.

ـ حوریا! حوریا!

و لیلا دیگر نمی‌ترسید از اینکه «آلبوغبیش» دخترکشان راه بیندازد. پس به صدای خفه‌ای که از نای مجروحش بیرون می‌آمد. جواب داد: «لیلای پیراهن اینجاست.» و انگشت نشانه‌اش را، به سختی، میان تنهٔ یکی شدهٔ خودش و بچّه کمی تکان داد. انگار می‌خواست دستی، دستش را بگیرد.

◘ مصائب کوچک افسان

بچه لباس عروسک بزرگتر را آورده بود و اصرار داشت مادر آن را به تن عروسک کوچکتر بپوشاند. «افسان» لباس را از بچه گرفته بود و همچنان با تلفن حرف می‌زد. لباس خیلی گشاد بود و افسان به‌گمان خودش این را با اشاره به بچه فهمانده بود و بعد که اصرار او را دید، گوشی را میان شانه و گردن حایل کرد تا لباس را بر تن عروسک کوچکتر کند.

آستینهای بلوز را بالا داده بود و پاچه‌های شلوار را ورمالیده بود. با این همه تن نحیف عروسک توی لباس، لق می‌خورد. بچه شادمانه می‌خندید و مادر را تشویق می‌کرد. زن بی‌توجه به بچه یکریز حرف می‌زد و حرف می‌زد. گلایه می‌کرد. اخم به ابرو می‌آورد و لب ورمی‌چید به طوری که نفهمید کی عروسک را از دست داده است.

ـ یعنی من بچه‌ام؟ نمی‌فهمم در حقم چه می‌کنند؟ شما گفتی و من باور کردم.

و سیم را دور انگشتش می‌پیچاند.

بچه اسباب‌بازیهایش را چیده بود دورداور سالن. عروسک لق‌لقو را گرفته بود بغل و طول سالن را می‌رفت و می‌آمد و لالایی می‌خواند.

ریتم یکنواختی به صدایش داده بود و عروسک را روی دستهایش به آرامی تکان می‌داد. مادر همچنان حرف می‌زد..

صدای دیگ زودپز که بلند شده بود، زن یکه خورد. مگر ساعت چند است؟ پس عیادت دوستش چه می‌شد؟ بچه؟ برنامهٔ مهد؟ گرفتن فرم ثبت‌نام تحصیلات تکمیلی؟ و حالا این بوی بد سوختگی و اینکه چطور می‌توانست صحبت را کوتاه کند و به جمع و جور ساعات باقیمانده بپردازد.

ـ بله، بله. شاید حق با شما باشد. بچگی کردم. گاهی شک می‌کنم، اشتباه می‌کنم. نمی‌فهمم، بله بله.

و بالاخره توانسته بود بعد از دقایقی توانفرسا، بر گپ و گفت فائق آید و خود را خلاص کند. کوتاه آمده بود و حق را واگذار کرده بود. از این بابت، از دست خودش عصبانی‌بود.به‌طرف آشپزخانه رفت.دیگ بی‌حوصله سوت می‌کشید و بوی ناخوشایندی را همراه بخار خشکی از سوپاپ خود بیرون می‌داد. پنجره‌ها را باز کرد. شعله، خاموش شده بودا سرش دوار داشت. کف دستهایش خیس از عرق بود. زبانش از تشنگی در دهان نمی‌چرخید. فلاسک را برگرداند، چای ماندهٔ یخ کرده‌ای برای خودش ریخت. تلخی چای که با تلخی دهانش آمیخت، چندشش شد. به سالن رفت تا ساعت را نگاه کند.

بچه‌همچنان‌لالایی‌می‌خواند و باحوصله،سعی در خوابانیدن‌عروسک لق‌لقو داشت. وقت آن بود که چیزی برای ناهار سر هم کند و عقربه‌های دونده، قدرت انتخاب زن را محدود می‌کرد. باید برای انجام کارهای باقیمانده، فرصتی می‌یافت. می‌بایست انبوهی کتاب را در قفسه‌ها

می‌چید و کوهی از لباس را اتو می‌کرد. بچه حمام لازم داشت تا به قول خودش، موهایش پرپری شود. اینطوری وقتی دور خودش می‌چرخید، چتر زیبایی از مو، دور سرش می‌چرخید و او لذت می‌برد. وگرنه، موها چرکمرد و بی‌حالت روی بناگوش سفیدش را می‌پوشاند و مایهٔ عذابش می‌شد.

زن به آشپزخانه آمد. توی کابینت، میان قوطیها و بسته‌ها و بطریها، یک کنسرو ماهی تن و یک کنسرو لوبیا پیدا کرد.و بازشان کرد. هر دو را در ظرف ریخت و رویش را با سس سرخ و سفید کرد و جلو بچه گذاشت.

ـ اینکه مرغ نیست!

مرغ سوخته‌بود و حالا تا از ته دیگ کنده شود،چه وقتی ضایع می‌کردا با این فکرها، لقمه‌ای نان به دهان بچه می‌گذاشت و لقمه‌ای خودش می‌خورد. نیم‌نگاهی هم به ساعت داشت. بچه مرتب کج‌خلقی می‌کرد.

ـ مامان دمپایی‌های از همه رنگم یادت هست؟ کجا گذاشتیشان؟ مامان آنها را برایم بیار، با مایع ظرفشویی بشوری‌ها!

و زن در این اندیشه بود که چطور می‌تواند دو ساعت باقیمانده را میان چندین کار تقسیم کند. تلفن دوباره زنگ زد و این بار آفاق خانم هووی مادربزرگ شوهاش بود که می‌خواست حالشان را بپرسد. ای وای پس ناهارشان چه می‌شد؟ لباسها، کتابها، فرم ثبت‌نام امتحان تحصیلات تکمیلی؟ نکند می‌خواست از بگومگوی او با دخترِ عمه خانم بپرسد؟

تمام مدتی که آفاق خانم احوالپرسی می‌کرد، ذهن زن درگیر میهمانی دیروز عصر بود. فرح خانم با برادرها و یکی از زن‌برادرهایش آمده بودند دیدن آنها. یک جعبه شیرینی هم آورده بودند؛ تا بعد از دو سال و نیم دیدارها تازه شود. هنوز ننشسته بودند که صحبت از عروس دیگرشان زهرا خانم به میان آمد. افسان به جانبداری از زن، چیزهایی

گفته بود که بر سایرین گران آمد و جنگ مغلوبه شد. حالا صحنهٔ دیدار شده بود میدان جنگ و افسان تاب نیاورد و از همه خواست از خانه‌اش بروند بیرون. بعد هم سرش را گرفت میان دستهایش و بی‌جهت فریاد کشید. فریاد کشیده بود و گریه را سر داده بود و باز به ساعت نگاه کرده بود که هفت شب را نشان می‌داد. او می‌بایست به داد برنجهای خیس خوردهٔ دو روز مانده‌اش می‌رسید و آنها را برای شام می‌پخت.

برنج را پخته بود و بیزار از همه چیز و همه‌کس به رختخواب پناه برده بود. حالا هم با اعصابی کشیده، باید به سرخوشی آفاق خانم جواب می‌داد و حداقل از هر چهار سؤال او برای یکی پاسخی داشت.

باز بچه موی دماغش شده بود.

ـ باباکی می‌آید؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ باز می‌خواهی حرف بزنی؟ مامان باباکه آمد، به او بگو خودم بلدم عروسکم را بشورم.

و زن دید که از دست و بال بچه و از تن و بدن عروسک بزرگتر، آب و کف صابون شره می‌کند روی فرش.

آفاق اصرار داشت بگوید علت پا درد هوویش، پیری است. می‌گفت او الان صد سال را شیرین دارد و تأکیدش افسان را به خنده‌ای عصبی واداشته بود.

بچه آمده بود، می‌پرسید چرا چایی و پنیر عصرانه‌اش را نداده است. بچه چایی و پنیر و کره می‌خواست و بینی‌اش حسابی گرفته بود. زن فکر کرد دیشب کدام پنجره باز مانده که او اینطور نفس می‌کشد.

بچه بر خواهشهایش می‌افزود و صدای آفاق می‌آمد: «جاری کوچکم اقدس‌السادات که دروغ نمی‌گوید. می‌گفت وقتی معصومه به دنیا آمد، عمه خانم را خانم‌جون عروس کرده بود؛ اینطوری من پنج سال از عمه خانم کوچکترم. حالا ببین نوهٔ خانم جون به حساب می‌آیم یا نه؟ آن وقت

می‌نالد که پاهایش درد می‌کند. خوب افسان جان یک قرن عمر که شوخی برنمی‌دارد. یک قرن!»

حالا بچه صندلی را تکان می‌داد و تخم‌مرغ قاشقی می‌خواست. زن کلافه بود و آفاق خانم تازه چانه گرم کرده بود.به پیر و پیغمبر قسم می‌خورد که همین دیروز تنگ غروب می‌خواسته بیاید دیدنشان. چه کند که زردهٔ آفتاب حتماً باید خانه‌اش باشد وگرنه توی تاریکی زهره‌اش می‌رود...

زن فکر کرد بهترین راه برای رهایی از دست آفاق، کشیدن پریز تلفن است. آن بود که در فاصلهٔ میان دو واژه، بلکه میان دو هجا از یک واژهٔ کشدار آفاق، حرفها را پاره کرده بود و حالا داشت می‌رفت سر وقت کتابها. بچه می‌رفت سر وقت قطعه‌های رنگین لگو.

تازه فکر کرد باید به منصور زنگ بزند و مطلبی را به یادش بیاورد. ملول و دلچرکین به سراغ تلفن رفت. این بار از اتاق خواب زنگ زد. شمارهٔ ادارهٔ اول مرد را به حافظهٔ تلفن داد. دگمهٔ دوم از بالا و حالا صدای جیرجیر بوق آزاد می‌آمد و هیچ کس گوشی را برنمی‌داشت.

پس در ادارهٔ اول نبود. حالا سومین دگمه از بالا، این بار صدای خستهٔ منشی را شنید که به سؤالات بی‌وقفهٔ او پاسخهای کوتاه و ملالت‌باری می‌داد.

ـ «جلسه دارند. مدیران همهٔ قسمتها رفته‌اند اتاق معاون وزیر. از روی کارتشان پیداست اداره‌اند.

نه خروج نکرده‌اند. باید تازه رسیده باشند.

با دوچرخه که کسی تصادف نمی‌کند.

کیف و اورکتشان.»

پس خودش بود. چون منصور تنها کسی بود که هنوز دست از این اورکت کهنهٔ مانده از دوران جنگ برنمی‌داشت. و شاید یکی از معدود کسانی بود که پا بر رکاب دوچرخهٔ «هرکولس» می‌زد و با شور و حرارت، صحبت از وجدان کاری و عدالت اجتماعی می‌کرد. اما پس عدالت در خانه چه می‌شد؟ او، بچه، دلتنگیها و این تنهایی طاقت‌فرسا؟

نمی‌فهمید این همه جلسه پشت جلسه، کمیسیون پشت کمیسیون، سمینار، مأموریت، فراخوان و چه و چه و چه که زندگی را در تمام ایام هفته و ماه و سال تعطیل کرده بود، به چه درد می‌خورد؟

تشنه بود. به آشپزخانه آمد و ته ماندهٔ چای فلاسک را توی استکان برگرداند. باقیماندهٔ غذای ظهر روی میز ولو بود و بچه اصرار داشت با دو قاشق غذا بخورد.

ـ مامان من دوست دارم اینطوری غذا بخورم. نگاه کن. ببین!

و زن چیزی به جز عقربه‌های بی‌رحم ساعت نمی‌دید. زن جز حس کشیدگی مهره‌های گردن، حس دیگری نداشت. ضربانی که در شقیقه‌هایش می‌کوفت، عنقریب طوفانی از درد را به کاسهٔ سرش می‌ریخت. حملات میگرنی از راه رسیده بودند و او دوست داشت چشمهایش را ببندد و سرش را میان دو دست، با تمام قوا بفشارد.

چه خوب بود اگر می‌توانست بچه را به همسایه بسپارد و قدری توی تاریکی مطلق استراحت کند! اما شستن لباسها را چه می‌کرد؟ حمام بچه؟ شام؟ تازه باید مرد را پیدا می‌کرد و پیغام آقای جوزانی را به او می‌داد. باید فرصتی مناسب برای رفتن به محضر پیدا می‌کردند و قرارداد خرید خانه را می‌بستند.

بچه اسباب‌بازیهایش را ریخته بود روی هم و خودش کنارشان دراز کشیده بود.

ـ مامان دیگر بازی ندارم.

و می‌خواست برایش کتاب بخوانند.

ـ کتابم کو؟ همان کتاب که می‌گفت: این کاسهٔ من آبش کن. این چشم من است خوابش کن، کو؟ مامان خواب دارم. تخم‌مرغ قاشقی ندادی، آب بده. مامان، دیدی دمپایی از هم رنگم‌رو شستم؟

زن گوشهایش را گرفته بود و خیلی دندان بر جگر فشرد که فریاد نکشد. بچه همانطور درازکش حرف می‌زد و زن امیدوار بود او خوابش ببرد. آن وقت بهتر به کارهایش می‌رسید، اگر سر درد رهایش می‌کرد. درد می‌کوفت و می‌شکست. می‌رفت و می‌آمد. و بالاخره از پای درش آورد.

حالا کنار بچه دراز کشیده بود روی زمین و صورتش را چسبانده بود به صورت او. نفس بچه گرم و مطبوع بود و به زن آرامش می‌داد. دلش می‌خواست می‌توانست تا قیام قیامت، همینطور کنار بچه دراز بکشد و نفسش را ببوید.

نفس مردش هم همینطور بود. ملایم و مهربان. اما اگر بود اگر می‌دیدش. حالا که هر دو نفرشان شده بودند اسبهای عصاری گردونهٔ دنیا که از بام تا شام گرد محوری محدود و یکنواخت، می‌چرخیدند و می‌چرخیدند و راه به جایی نمی‌بردند. چرا به چنین حال و روزی دچار شده بودند؟ اصلاً آنها از زندگی چه می‌خواستند؟ مرد بارها گفته بود از این نمد کلاه گشادی نمی‌خواهد. و زن همهٔ طمع خود را بسته بود به رسیدن به آرامش. پس این همه دویدن برای چه بود؟

چقدر دلش می‌خواست اینجا را بگذارند و بروند. به کجا؟ نمی‌دانست. حس می‌کرد کوچه‌های تفتهٔ خاکی، آنجا که با هر نم باران، بوی گل آدم را مست می‌کند، صدایشان می‌کردند.

گره‌های چوبی قاب پنجره‌ها و درگاه کوتاه در خانه باغها. شیشه‌های کوچک رنگین. عطر بوته‌های یاس و نسترن و درختان اقاقیا. چرخش رنگین تن‌پوش زنها، کوزه‌ها، خنکای آب گوارای چشمه‌ها، و انتظار فرونشاندن عطش دیرپای وحشی. یعنی همهٔ اینها را دیگر می‌باید در خواب می‌دید؟ یا به قول آن دوستش می‌باید اکتفا می‌کرد به تماشای عکس کوه و دشت و در و پنجره؟

زن خندیده بود و بعد گریسته بود و چنان سر درد توانش را جویده بود که نتوانست برخیزد و شامی مهیا کند. تازه اینکه شامی نداشته باشند، چیز غریبی نبود. بچه خواب بود و مانده بود از ظهر چیزهایی تا گرسنگی مرد را کفاف کند.

شب سایهٔ سنگین خود را بر شهر انداخته بود. بعد از پایان ساعت طرح، ماشینها به خیابان هجوم آورده بودند. صدای خیابان با صدای رعد و برق می‌آمیخت و باران که گرفت، چرکاب بدی از درز پنجره‌ها شره کرد روی دیوار و کش آمد تا پایین. حالا زن پر بود از بوی نفرت‌انگیز دود و سرب و با همین بو انگار از حال رفت.

زن نمی‌دانست چه مدت را به اوهام و خیالات دور و نزدیک گذرانده است. چه مدت را خوابیده است و الان چه ساعتی است صدای در که برخاست، نیم‌خیز شد. همهٔ توانش را جمع کرد و روی پا بلند شد. در تاریکی سالن مرد را دید که خسته و خمیده، با نوک پا جلو می‌آمد تا چیزی را زیر پا لِه نکند، یا موجب بیداری بچه نشود.

به زن که رسید، حالش را که پرسید، ناگهان بغض زن ترکید. سر بر شانهٔ مرد گذاشت و های‌های گریه را سر داد. مرد حیرت کرده مانده بود که چه شده است. انگار داشت خودش را برای شنیدن خبر بدی آماده می‌کرد. این بود که وقتی فهمید سبب گریه، دلتنگی است، خنده‌اش

گرفت.

مرد باید بچه را به اتاقش می‌برد و او را در تختش می‌خواباند. باید رویش را می‌پوشاند وگرنه اینطوری حتماً سرما می‌خورد. مرد بچه را روی دستهایش گرفته بود و آنطور که یک جنس شکستنی را با احتیاط جابه‌جا می‌کنند، او را به اتاق می‌برد.

زن در تاریکی محض، کنار دیوار، زانو در بغل نشسته بود و در ذهنش کارهای فردا را ردیف می‌کرد. عروسک لق‌لقو میان گشادی لباس تنش، وامانده‌تر از همیشه، گم بود و چشمهایش به شکلی رقت‌بار، رو به سقف خیره مانده بود.

زمستان ۷۴

▣ شبیخون

نگاهش را از تصویر مرغ بسمل روی دیوار کند و به پنجره دوخت. پنجره باز بود. نوار روشن آفتاب یک سمت قالی را حاشیه می‌بست. روی طارمی دیوار خانه اما زیر آفتابی بی‌دریغ دو «یاکریم»، مستانه سر به دنبال هم داشتند. پنجره باز بود و نسیم، پشتدری سفید گلدوزی‌شده را تکان می‌داد. لب طاقی و تور روی آینه هم تکان می‌خوردند. اصلاً همه چیز این اتاق، جنبشی غیرمحسوس و افسون‌کننده داشت. جنبشی هم درون زن را می‌کاوید؛ ناشناخته و وهم‌انگیز. دو یاکریم روشنتر از لحظات پیش پر کشیدند و چندگامی بالاتر، چندگامی دورتر، روی سرشاخه‌های درخت زبان‌گنجشک خانه جاخوش کردند. زن به حتم می‌دانست تا چند وقت دیگر جوجه‌ها آسمان خانه را شلوغ خواهند کرد.

استکان چای را لاجرعه سر کشید. مزه گس دهان را به تلخی دود غلیظ قلیان سپرد. صبح تا به حال عزیزه خانم به او سر نزده بود. نفسی عمیق، هجوم دود و غرق شدن در اوهام ایّامی دور.

بدرستی نمی‌دانست این بازیها را از کی شروع کرده است. اصلاً

نمی‌توانست از رؤیاهای خلسه‌آور شبانه، از زجرهای کشنده و عذابهای دور از تاب و توانش دست بشوید. شبهای بیداری زن، از شماره افزون بود. تا تاریکی همه‌گیر می‌شد، اوهام سر می‌رسیدند. آن وقت زن آغوش می‌گشود و بچهٔ ناآرامش را بغل می‌گرفت. او را دور اتاق می‌گرداند و برایش لالایی می‌خواند. هر چه از شب می‌گذشت، بیتابی بچه بیشتر می‌شد تا آنجا که امان همهٔ اهل خانه را می‌برید.

زن کم‌تجربه می‌نمود، نمی‌دانست چه بکند. شام مرد، قلیان عزیزه خانم، گلدوزیهای ناتمام آب حیات و آب سلطان یک طرف، هلاهوش بچه یک طرف. بند بلند گهواره را به دست عادتهای شبانه می‌سپرد. گهواره با حرکات نوسانیش بر سر گلمیخها می‌رفت و می‌آمد، موسیقی قیچ‌قیچ حلقه‌ها و گلمیخها، نوای مرغ بسمل قاب آویخته بر دیوار، صدای گریهٔ بچه.

یک پای زن توی مطبخ بود، یک پایش کنار گهواره، یک دستش به دیگ آبگوشت بود، یک دستش به پیالهٔ قنداب و کلپورهٔ بچه. بالاخره هم به هیچ کارش نمی‌رسید! انگار بایست تا همیشه، زیرنگاههای ناراضی دیگران انتهای شبها را به ابتدای هر صبح بخیه می‌کرد.

-زن داداش! ردیف وسط گل را با چه رنگ نخی بدوزم؟

ردیف وسط، درست آنجا که شب از نیمه می‌گذشت، درست آنجا که صبح کاذب می‌دمید، رنگ خاکستری تندی داشت. زن می‌دانست این رنگ با همهٔ حزنش فصل مشترک میان روزان و شبان او بود و اهل خانه.

-زن داداش! گره سر پرچمهای گل را چطور بپیچانم؟

و این گره کور بود، کور کور. او نمی‌دانست چطور می‌تواند این ویرانی همه‌گیر را جلو بگیرد.

□

گرد و غبار روی آینه راگرفت و شلال تور را روی اریب بالای آن مرتّب کرد. حالا از رو به رو که به آینه نگاه می‌کرد، تنها بخشی از سه گوشهٔ چپ صورتش را می‌دید.

سوزن توی دستش می‌چرخید. گلبرگها یک یک شکل می‌گرفتند. رنگها به هم می‌آمیختند و طرح کامل می‌شد. الآن و آنی، مردش از راه می‌رسید. پس بلند شد: «آب سلطان! برای امشب بس است.» از طول خانه گذشت. کنار گلدانهای عبایی به مکث و تردید ایستاد و باز مثل هر شب که انتظار و طاقت، هر دو در یک لحظه به پایان می‌رسیدند، گوشش را به صدای در تیز کرد.

□

تازگیها هرجا که می‌رفت و هر کس را که می‌دید، چیزهایی می‌شنید. حرفها و خبرها چندان خوشایند نبودند. اینجا و آنجا، توی مجالس عزا و عروسی، در همهٔ سفره‌های ابوالفضلی که رفته بود، حتی توی مراسم حمام زایمان خواهر کوچکش، این حرفها را شنیده بود. او می‌دانست عنقریب دیگر مردش تنها به خانه برنمی‌گردد و این تصور تلخی بود که تمام تنش را به رعشه انداخت. سرش گیج رفت. دستش را به تنهٔ درخت زبان گنجشک گرفت و اندیشید اکنون لرزش دستش هزار هزار گنجشک پرگوی پرغوغا را بیدار می‌کند. صدای آنها توی گوشش غلغله می‌کرد. گوشهایش راگرفت، چشمهایش را بست و وقتی چشم گشود پرهیبی از مرد را دید که از کنار حوض گذشت و ردیف پله‌ها را پی گرفت. زن سلامش داد و بی‌آنکه جواب روشنی بشنود، مأیوس و ناامید این پا و آن پا کرد. دستش را به روی شکمش کشید و با نوک انگشتها، خطوط نامشخصی را دنبال کرد. باز چیزی در او سر برآورده بود و می‌جنبید. به لذّتی ناشناخته تا پاشویه دوید و هرچه را خورده بود بالا آورد. حتم

داشت از آن سوی پنجره، چشمانی او را می‌پایند. دوباره دلش به هم خورد و بالا آورد. این بازی را تازگیها به مجموعهٔ اوهام شبانه‌اش افزوده بود.

□

آرام و پاورچین سه دست رختخواب پهن شده بر ایوان را دور زد و در پناه ستونی عریض به بستر مردش رسید. امشب دل یکدله کرده بود. بعد از ماهها سکوت و تجاهل باید همه چیز را می‌فهمید. زن دوست داشت بداند چقدر مرد طالبش است. اندازهٔ محبّت مردش را به درستی نمی‌دانست. به او رسید. بوی مرد، بوی اسفندماه درخت زبان گنجشک بود؛ وقتی سرشاخه‌هایش را به جوانه‌های سبز و شاد می‌پوشاند، وقتی گرده‌هایش سنگهای لب حوض و پاشویه‌ها را طلایی می‌کردند. بوی مرد، بوی گلدانهای عبایی و شمعدانیها بود، وقتی زن به حوصله‌ای شگفت با آبپاش «سیمکو» آبشان می‌داد و عطر خاک پای ریشه‌هایشان را به وسوسه‌ای گنگ و ناشناخته بیدار می‌کرد.

شمد را که بالا زد، مرد به پهلو غلطید. سر را که روی بالش کنار سرش گذاشت، مرد پلکهایش را از هم گشود و تا حضور زن را دریافت، از او فاصله گرفت. حالا پشتش به زن بود و نفسهایش به شماره و منظم بود. زن می‌دانست دوباره به خواب رفته است. سنگینی غم، جانش را فشرد. هیچ پاره‌ای از پاره‌های وجودش را حس نمی‌کرد. انگار با سطح صاف تشک یکی شده بود. انگار در بستر مرد، آب می‌شد و می‌چکید و تمام می‌شد. برخاست و سرشکسته و ناامید راه آمده را بازگشت. باز به حزم و احتیاط رختخوابها را دور زد. باز به بستر خودش رسید. حالا میان بستر خالی افتاده بود و اشک می‌ریخت. نمی‌توانست با خفت این واپس‌خوردگی کنار بیاید. چه خوب که صدای هق‌هق خفه‌اش را هیچ‌کس نمی‌شنید.

ساعتی بعد، طغیان اشکها که فروکش کرد، دوباره سرانگشتان زن،

مسیر چرخش جنین خیالیش را دنبال می‌کردند. باز او رؤیاهای شبانه‌اش را از سر گرفته بود.

□

از صبح اول وقت گلدانها را به زیر زمین می‌کشاند. شویدیها که تمام شد، تازه کارش به نیمه رسیده بود. عزیزه خانم همهٔ روزهای گذشته را با نگرانی از سرمای زودرس پاییزی سپری کرده بود. استقبال از سرما با جوشاندن ربّ گوجه، انداختن ترشی، خشک کردن سبزی و قیسی شروع شد. نقطهٔ پایانش را زن نمی‌دانست. اهل خانه، خود را برای نظافت پاییزه آماده می‌کردند؛ امسال قصد شستن فرشها و پرده‌ها راهم کرده بودند.

هشتی بزرگ آنسوی خانه را که سالها خالی و بی‌مصرف مانده بود، احیا کردند. یک هفتهٔ تمام، بنّایی را اجیر کردند تا اتاق را دوباره گچ کند. عزیزه خانم می‌گفت دست و پایشان تنگ است، می‌گفت خانه جا ندارد، اشکاف و گنجه و انباری ندارد؛ جایی برای رختخوابهای اضافی، جایی برای پشتیها!

با هر بار شنیدن این حرفها دل زن لرزیده بود، آن‌طور که شبهای چندی، گریه‌های بی‌امان فرزندش را به فراموشی سپرد. تکانهای خلسه‌آور گهوارهٔ نوزاد چندین ساله‌اش به سکونی سنگین و رنج‌آور بدل گشت و چکیدهٔ کلپوره و قند آب و نبات داغ بر ته پیاله‌های چینی باورش خشکید. دیگر پستانهای زن به شوق مکیدنهای بی‌وقفه و حریصانه نوزاد، رگ نمی‌کرد و تیر نمی‌کشید، دیگر شیر گرم زن، عطش کام تشنهٔ نوزاد را فرو نمی‌نشاند. مدّتی بود دیگر او خود را به دست رؤیاهای شبانه نمی‌سپرد.

□

باید به گلدانها آب می‌داد، باید آبپاش پر از آب را از چهار پلهٔ بلند

زیـرزمین پـایین مـی‌کشید و گـلدانـها را آب مـی‌داد. ایـن کـار آنـچنان خسته‌اش کرد که ظهر، عطر آبگوشت مرزه را نفهمید و ناهارش را خورده و ناخورده پس زد تا به انتظاری طـولانی بـنشیند. انـتظاری کـه از هـمهٔ جوانب زن کش می‌آمد و او را چون غـرقابی در خـودمی‌کشید و بـا خـود می‌برد.

□

برخاست. پشت دریهای شسته و نیل زده و خشک شده را آورد و بـر پنجره‌ها آویخت. رنگ نیل روی گلبرگهای رنگین گلدوزیهایش سایه‌های تیره‌ای انداخته بود. همه رنگها دگرگون شـده بـودند. ایـن طـوری رنگ سرخ را نمی‌توانست باور کند؛ زرد و آبی را، سبز و نارنجی را. اصلاً ای کاش پرده‌ها را نیل نمی‌زدند! گرد و غبار آینه راگرفت و شلال تورش را مرتب کرد. در آینه، در یک لحظه گذرا، پرهیب سفیدپوش خودش را دید در آن شب که عروس این خانه می‌شد و در تمایم شبهای آن سالهای نخست که بـه انـتظار آمـدن مـردش رو بـه روی آیـنه مـی‌نشست و خـود را در آن می‌آراست.

آن شبهایی که آب حیات و آب سلطان بر دو جانبش مـی‌نشستند و گـیسوانش را بـه دو شـانهٔ چـوبی شـانه مـی‌زدند و پـیرایـه مـی‌بستند و می‌رفتند تا اتاق را برای آمدن برادرشان خلوت کـنند. حـالا او بـه پـیری چندین هزار ساله می‌ماند، با چروکهای چندین هزار ساله و قلبی که طی مدت چندین هزار سال ناکامی و نامرادی به آینهٔ شکستهٔ چـندین هـزار تکه‌ای بدل شده بود آویخته بر دیوار موریانه خوردهٔ بی‌اعتباری.

□

همه چیز را از زبان عزیزه خانم شنید. پیرزن در حالی که سعی داشت به صدایش لحـن حـزن‌آلود مـهرآمـیزی بـدهد خـبر از آوردن صـیغه‌ای

می‌داد که بعد از به زمین گذاشتن بارش، زحمت را کم می‌کرد و می‌رفت. غرض بچّه بود وگرنه...

و او ندانست باید بخندد یا گریه کند.

او به دستهای چوبینش که بر دو سوی پیکرش افتاده بودند و بالا نمی‌آمدند تا صورتش را بخراشند، تا گیسوانش را از ریشه بکنند، شک داشت. به نفسهای به شماره افتاده‌اش که قطع نمی‌شدند و او را از فشار عذابی که می‌کشید، رها نمی‌ساختند شک داشت. او حتی به خودش و به حضور بی‌معنایش در این خانه شک داشت. در جایی که مادر بچه‌ای را زن صیغهٔ اضافی مزاحمی می‌دانستند، درخت خشک و بی‌ثمر وجود او را به چه حساب می‌آوردند؟

همهٔ بعدازظهر و سراسر غروب و اوایل شب را بسختی گذراند. شب سرد اواسط پاییز بود. میانهٔ باد و تاریکی، چندتایی زنبوری افروخته را دورادور حوض چیده بودند. از پس نور چراغها شاخ و برگ غبارآلود درخت، روی دیوار طرحهای وهم‌انگیزی انداخته بود. زن پنجره را گشود و شبیخون شب را و سرما را تا استخوان باور کرد.

بار دوم که پنجره را گشود، خانه با شور رنگین جامه‌های زنانه می‌آمیخت. چند تایی مرد پناه درخت زبان گنجشک ایستاده بودند و به نجوا حرف می‌زدند. آب حیات و آب سلطان دیسهای نقل و باقلوا را میان میهمانهای سرپایی می‌چرخاندند. سر زن گیج رفت، پیش چشمانش سیاه شد. از ترس سقوط، دستش را به دیوار گرفت و حرکات آینه‌دار پیر را دنبال کرد.

آینه‌دار، آینه و دو لالهٔ روشنش را در طبقی بر سر گرفته بود و رو به عروس و داماد عقب عقب می‌رفت و با مهارت به دور خود می‌چرخید.

بوی اسفند و کندر می‌آمد. باز سر زن گیج رفت. چه خوب که او را از

حضور در مجلس معاف کرده بودند وگرنه کجا می‌توانست بدون حایل و دیوار، سرپا بایستد!

□

خانه حالا خلوت بود. مهیمانان سرپایی رفته بودند و باقی اهل خانه خوابیده بودند. زن همچنان پشت پنجره ایستاده بود و به این عروسی سرپایی می‌اندیشید و به زنی سرپایی که تا بارش را زمین می‌گذاشت باید زحمت کم می‌کرد و می‌رفت. و بعد لابد او می‌شد گهواره جنبان بچهٔ زن سرپایی. آخر، غرض بچه بود وگرنه...

باران ریز و پیگیری باریدن گرفت. مردش را دید که زیر باران به حیاط آمد. کاسهٔ بلور بزرگی را از کوزهٔ کنار باغچه آب کرد و به اتاق برد، دقایقی بعد چراغ خاموش شد.

حالا دل زن به حال صیغه‌ای که می‌رفت تا بار بی‌ثمر خود را برگرده بگیرد، می‌سوخت. دخترک را دیده بود که زیر چادر سفیدش نحیف و کم سن و سال به نظر می‌رسید. از کجا پیدایش کرده بودند؟ چطور تن به این خفّت داده بود؟ زن خود را به بستر خالیش رساند.

باز او بود و ترسیم خطوط حرکت نشئه‌آور جنینی موهوم بر شکمش، باز او بود و صدای گریه‌های شبانهٔ نوزادی چندین ساله در آغوشش، باز او بود و لالایی محزونی که اتاق را می‌انباشت و با باد می‌رفت.

دیگربادبود و صدای هوهوی آن،پیچیده در شاخ‌وبرگ خستهٔ درخت.

▣ رؤیای لَفته

لَفته چون هر روز، قایق را پهلو داده، تور را پهن کرده و در انتظاری طولانی، رو به دریا نشسته بود. به امواج آرامی که می‌غلتیدند و به سوی ساحل پیش می‌آمدند، نگاه می‌کرد و با خود واگویه داشت.

موجها در پهنه‌ای سفید، از دورهای دریا، جلو می‌دویدند و روی شنهای کنارهٔ ساحل، پخش می‌شدند. گاهی آن‌قدر نزدیک می‌آمدند که پاهایش را می‌شستند و برمی‌گشتند. خنکای ملایم آب، انگشتان پای لفته را غلغلک می‌داد؛ اما شوری دریا، زخم کهنهٔ پاشنه را می‌آزرد و آن را به سوز می‌انداخت. زخم مثل دهان ماهی، دهان باز کرده بود. لفته، پاشنهٔ مجروح را بر ماسه‌های نرم کشانید و درد و سوزش را قدری التیام بخشید. باز چشم دوخت به امواج آرام و بسامان دریای صبح.

از دوردست اُفق، دو مرغ دریایی، بال در بال یکدیگر جلو می‌آمدند و لفته را به شوقی ناشناس می‌انداختند. او از جا جست، دستش را سایه‌بان چشمها کرد و با لبخندی تا نیمه راه، چین ابروها را از هم گشود و فکر کرد که تا چند روز دیگر، همهٔ آبگیرهای اینجا پر می‌شوند از این مرغان غریب

مهاجر. و فکر کرد که فصل سرما نزدیک است. آنها به اینجا می‌آیند و سامان می‌گیرند؛ ولو برای مدتی کوتاه. و فکر کرد که نابسامانی غریبی بر زندگی‌اش سایه انداخته است. سرآمد همهٔ دل مشغولی‌های او، «خیری» بود. خیری، آن عشق از دیرباز تلخ که همیشه در سایه‌اش قدم زده بود؛ با فاصله‌ای نزدیک اما دور، با او آمده و رفته بود. در همهٔ سالهایی که گذشتند، در پیش چشمان لفته، جز تصویری از خیری نبود. زنی در تن‌پوشی رنگین که از زیر نقاب چهره، نگاهی آرزومند داشت. لفته این را می‌دانست اما، روز پایان انتظارشان را نمی‌دانست. و اینطور بود که همهٔ روزهای جوانی را شب می‌کرد.

تا به یاد داشت، گفته بودند ناف خیری را به نام لفته بریده‌اند. شنیده بود که خیری را برای او شیرینی خورده‌اند. گفته بودند خیری، به نام کردهٔ لفته است. پس چرا نمی‌گذاشتند، نزدیک آب کومه‌ای تازه برپا کند، دست خیری را بگیرد و به خانه بیاورد؟!

همهٔ روزهای جوانی، در پریشانی اندیشه‌ها شب می‌شد و لفته می‌دید که آرام آرام، دو خط موازی، بر پیشانی‌اش جا خوش می‌کنند. و ماری که به سنگینی بر سینه‌اش چنبره زده بود، قامت می‌تکاند و خیال آزار دارد. دیگر طاقتش طاق شده بود و سرانجام این انتظار بی‌پایان، رضایت پدر خیری بود که برای شیربهای دختر، یک رشته مروارید درشت می‌خواست.

لفته نگاهی به دریا اناخت. دریایی که تنگ چشم و بخیل، پیش روی اُو گسترده بود و رحم نداشت. دریایی که حالا دیگر رزق سادهٔ ماهیگیران را هم از سفرهٔ نانشان دریغ می‌کرد. دریایی تلخ، دریایی شور، دریایی کنار آمده با هجوم لنج‌های تجاری و کشتی‌های بزرگ ماهیگیری. و فکر کرد که اینجا، در ازدحام صدای بوق‌ها و آشوب موتورها، جایی برای صید

نمی‌ماند. با این همه با اندوهی بزرگ به یاد آورد که بارها و بارها تن به آب زده است و گودالهای زیر آب را، به جستجوی مروارید کاویده است. کاوشی پرت و بی‌حاصل!

تازه هر بار که تور گسترده را جمع می‌کرد، آنچه دستگیرش می‌شد، چیزی نبود جز چند ماهی کوچک، چند حرام ماهی و انبوهی سنگریزه. همین و همین! اما نمی‌شد دست روی دست گذاشت. این را نگاه مضطرب خیری می‌گفت که از زیر نقاب هم آتشین بود و شراره می‌کشید. این را صدای خلخال پای خیری می‌گفت که به ضرباهنگ دل لفته، آوای آمدم آمدم داشت. این را قایق خستهٔ لفته می‌گفت که در کوبش امواج، می‌فرسود بی‌آنکه دست‌مایه‌ای برای لفته اندوخته باشد.

لفته برخاست، قایق را به میان امواجی که می‌آمدند و واپس می‌رفتند، انداخت، و پارو بر جان دریا کشید. شنیده بود پشت بارانداز، آن دورهای ساحل مسکون، جایی آرام و بی‌تلاطم است که می‌شود صید بهتری داشت. به خودش گفت: «باید بروم. باید آنجا را ببینم. شاید فردا تورم را آنجا پهن کنم.» و همچنانکه می‌راند، خواست همه چیز را فراموش کند، خواست به هیچ چیز نیاندیشد؛ نه به تور منتظری که در کنارهٔ شلوغ گسترده بود و نه به این پهنهٔ آرام آبی که بر آن می‌راند و جلو می‌رفت. حالا تنها به خیری فکر می‌کرد و به صدفهایی با مرواریدهای سفید درخشان. و دو مروارید سیاه برای گوشوار گوشهای خیری.

انگار باز همراه با نسیمی که نرم نرم می‌وزید و بوی دریا و بوی نمک را با خود داشت، خیالات دور، آمده بودند. نسیم با موهای آشفتهٔ لفته بازی می‌کرد. آنها را درهم می‌ریخت و باد در دشداشه‌اش می‌پیچید. باد، قایق را با خود می‌برد. همه چیز از خاطر لفته رخت بربسته و رفته بود. لفته دل را به خیالات دور سپرد.

لفته در ساحلی نامسکون، کناره گرفت. برای استراحتی کوتاه، بر شنهای گرم از تابش آفتاب، نشست. سر بر کندهٔ زانوها گذاشت. و در انتظاری که درازنایش پر بود از یادها و خاطرات، از خوابها و رؤیاها، و آرزوها و گمانهایی دور، به خود مشغول شد. او دوباره به دریا فکر می‌کرد و به گودالهایی که به هنگام جذر، پر می‌شدند از صدفهایی بزرگ، با مرواریدهایی درخشان. و از تلألو مرجانهای سرخ، در انتهای آبهای روشن کم‌عمق؛ جایی که نور، رنگ مرجانها را شنگرفی می‌کرد و چشمهای لفته را، می‌نواخت.

و فکر کرد به اعماق دریا. به آنجا که دیگر جز سرما و تاریکی، چیزی نبود. به آنجا که تا حال چند بار وسوسه شده بود برای غواصی برود؛ تا آنچه راکه زندگی با خیری در گرو آن بود، به چنگ آورد. بالاخره یک روز باید دل به دریا می‌زد و می‌رفت. باید می‌رفت!

لفته از حسّی ناشناخته، چیزی میان حسرت و ترس، بر خود لرزیده بود. چیزی که در مجموع به یک اضطرار می‌انجامید. یک ناگزیری تام. اما برای او که فرزند دریا بود، برای او که تا بخاطر داشت، با دریا یکی بود، فرو رفتن در آب ولو به اجباری تلخ، سخت نبود. آنچه روح لفته را می‌آزرد، اجتناب خیری بود که هر بار با ده گام فاصله از او، در مقابلش می‌ایستاد، از زیر نقابی سیاه به چشمهای لفته خیره می‌ماند، و همهٔ اضطرابش را به او منتقل می‌کرد. باد در مینار خیری می‌افتاد، باد پیکر ظریف خیری را می‌تکاند و او در لرزش شانه‌هایش می‌دید، خیری دارد گریه می‌کند. آخر به کدام سوگ و ماتم خیری اینطور آرام گریه می‌کرد؟ لفته این را نمی‌دانست، اما دلش خالی می‌شد. جرأتش را از کف می‌داد. اگرچه با یک گام که لفته به جلو برمی‌داشت، یک گام خیری از او رم می‌کرد، با این همه، از پس ده گام فاصله، لفته پرسیده بود: «به کدام سوگ؟» و خیری

جوابی نداده بود. پس لفته در بی‌جوابی، جوابش را گرفته بود! آی که چه درد بی‌درمانی بود این بازی فاصله‌ها، این بازی سکوت!

لفته همچنان در تردید میان ماندن و رفتن جان می‌فرسود که حس کرد چیزی جنبنده در هوا موج می‌زند و بر سر و رویش می‌پاشد. چیزی که به چشم نمی‌آمد، اما حضوری محسوس داشت. چیزی که به تعریف درنمی‌آمد، اما بود. حس کرد صدایی، او را به خود می‌خواند. سر بلند کرد. به اطرافش نظری انداخت. هیچ چیز عوض نشده بود. دریا، دریا بود. تخته سنگهای گستردهٔ ساحلی، سنگ بودند. و کمی دور از ساحل نمک سود، ردیف درختان و نیزارهای بلند زمینها باتلاقی، فرقی با قبل نداشتند. اگر چه امروز برای اول بار بود که لفته، به این ساحل نامسکونِ دور از غوغا، قدم می‌گذاشت، با این همه حضور هر چیز را به جا و به موقع یافت. مگر آن گرد زرّین را که بر همه جا و همه چیز پاشیده بود. انگار همه چیز زیر تابش زرّین خورشید پاییزی، جان گرفته بود. با این حس، دریا، آبی‌تر می‌نمود و جابه جا، وقتی عکس ابرهای کلّه بسته، در آب می‌شکست، از امتزاج رنگهای سفید و آبی، آب نقره‌فام می‌شد. موجها گاه بهم می‌شدند و کوهه کوهه، جلو می‌آمدند. و در تناوبی یکنواخت، پیچان و رقصان، واپس می‌رفتند. و با هر آمد و شد آب، ساحل پر می‌شد از گوش ماهیهای سفیدی که زیر نور آفتاب، برق می‌زدند. انگار حسی اثیری، در وجود آب و زمین می‌دوید؛ چیزی که همهٔ قوانین را و همهٔ عادات را، حتی عادت نگاه کردن را، دیگرگون می‌کرد. آن وقت دیگر آب و زمین، مثل سابق به چشم نمی‌آمدند. آن وقت، آمد و شد موج چیز دیگری بود، و لفته این را به شور و شوق فهمید. در آن ساعت از روز، انتظار لفته هم، آن انتظار سادهٔ معمول نبود. او که به هوای انباشتن یک تور خیالی آنجا نشسته بود، و چشم به بیکران آب داشت، ناگهان در پس یک کوهه آب چیزی

دید که نفسش را برید.

دریا را دید که ناگهان کف بر لب آورده بود و پیچشی مجنونی داشت. باد در دشداشهٔ لفته افتاده بود، باد موهای سیاهش را پریشان می‌کرد. لفته قد راست کرد. چند قدمی جلو گذاشت و دستش را سایه‌بان چشمها کرد تا بهتر ببیند؛ اما به آنچه می‌دید، ناباور بود. یعنی این خبری بود که از میان کوههٔ آب، سر برآورده بود؟ خیری بود! خودش بود! جلو می‌آمد و گیسوانش از پس خیزابهایی که تا ساحل می‌آمدند و پخش می‌شدند. با موج آب، موج برمی‌داشتند. دستهایش را در دو طرف بدنی که ناپیدا بود، از هم می‌گشود، آبها را به آغوش می‌کشید، و با نرمه‌های موج و خیزشهای آب، جلو می‌آمد. آمد و آمد، تا آنکه دیگر می‌شد او را به وضوح دید. سری و گردنی و دستهایی کشیده در دو سوی بدنی بی‌نشان، که آبها را در آغوش می‌کشید و جلو می‌خزید. لفته، خیره خیره نگاهش کرد. خیری بود. با صورتی که از خیسی و خنکی آب، قدری رنگ‌پریده بنظر می‌رسید و روشن بود از لبخندی محزون و کمرنگ ـ این، تنها نشان خوشنودی صورت بود وگرنه در پس نگاه او می‌شد حتی از آن چند گام فاصله، اضطراب را دید ـ لفته فکر کرد: «به صورت خیری است، اما حیای او را ندارد. گیسو پریش و سرخوش و خندان! با این جسارتی که دارد!» با این حال خودش را متقاعد کرد: «ماکه هرگز تنها نبوده‌ایم، من که هرگز خیری را اینطور ندیده‌ام، شاید خودش باشد.»

خیری آن عشق تلخی بود که در سایه‌اش، لفته همیشه به نگاهی اندوهبار قناعت کرده بود. نگاهی از ورای یک نقاب! او حتی به درستی با خیری همکلام نشده بود. با همهٔ این احوال، آنکه رو در روی لفته، موجهای واپس رونده را به آغوش می‌کشید و جلو می‌آمد، خیری بود! آرزومند و منتظر. اما کاش او نبود!

لفته فکر کرد که این دیدار چقدر تلخ است و شیرین! تلخ و شیرین. مثل میوه‌های نارس نخلها که در نابهنگامی یک فصل، چیده می‌شدند تا در شگفتی یک ضیافت کوچک، ذائقه را بیازارند. با این همه چگونه بود که آدمی به میوهٔ نارس دست می‌برد و آن را به دهان می‌گذارد؟ و در ناگزیری یک لحظه، لفته خواست آن میوه را بچیند و به دهان ببرد. پس به دریا زد. خواست تا در فرصتی یکتا، با تأملی در عمق چشمان زن، ذائقهٔ عشق خود را بیازارد. رفته بود لفته، و در نگاه تب‌آلود زن، خیره مانده بود و چیزی ناشناس دیده بود که باگریزی جنون‌آسا، بازگشت. تنها وقتی نفس‌بریده و از پای افتاده به ساحل رسید، فهمید که تا کجای دریا، پیش رفته است.

دمی بعد، زن در کوهه‌ای از آب پیچیده بود و به اعماق ناپیدای دریا، بازگشته بود. حالا در منظر نگاه لفته، جز امواجی خروشان و کف‌آلود، هیچ نبود. در رگهای لفته اما، گویی آتشی مذاب، می‌سوزاند و پیش می‌دوید. دردی ناشناخته جانش را به چنگ گرفته بود. دردی که درمانش، خودش بود. این درد شیرین تلخ و رنجی که حاصل آن بود؛ پروای لفته از ناشناختگی عشق.

قد راست کرد. کرخت و خسته، بیمار بیمار، و بی‌میل به آب و پارو، به سمت قایق، پیش رفت. باید به ساحل مسکون می‌رسید و تور را برمی‌چید.

لفته می‌دید که چطور در افق دوردست، آسمان از آخرین تابش‌های نور تهی می‌شود. و می‌دید که چطور سیاهی پایین می‌خزد. و تصویر اشیاء را می‌بلعد. لفته می‌دید که چطور در آن دورهای دریا، گردابهای کوچک، به شوقی ناشناخته، درهم می‌پیچند و بهم برمی‌آیند و در خود فرو می‌روند و حس می‌کرد که بعد از این او با آن دور دست دریا، الفتی

تازه دارد؛ حتی اگر زن از اهل غرق بود و حتی اگر جان لفته را نشان کرده بود! با این همه باید باور می‌کرد آنچه دیده بود، وهمی بیش نبود. زنی موهوم در چهرهٔ خیری. همین و همین. پس با یأسی تلخ، رو به سوی ساحل مسکون پارو کشید. باید قبل از آنکه شب همه‌گیر شود، تو را برمی‌چید و حاصلش را به بازار می‌رساند.

تور را با اندوهی بی‌پایان برچید، بالا کشید، و آنچه را که در ته تور جمع شده بود، در کف قایق رها ساخت. از میان همهٔ بیهوده‌های دریا، نصیب این بار لفته، سه چهار ماهی کوچک بود، یکی دو قوطی و بطری خالی و مقداری سنگریزه و آنچه که مایهٔ حیرت لفته شد، صدفی که در چشمه‌های کوچک تور، گیر افتاده بود. صدفی شفاف و وسوسه‌انگیز، با دهانی بسته. لفته صدف را برداشت، آن را در مشت گرفت و به شوق فشرد.

می‌خواست حتم کند که خواب نمی‌بیند. خیال نمی‌بافد. صدف سفت و سخت در کف دست او نشسته بود، و در گاوگم غروب، به قطرهٔ سفید بزرگی می‌ماند که بر دست لفته چکیده باشد. اول خواست با نیش تیز چاقو، صدف را باز کند. اما زود پشیمان شد. چرا چنین کاری بکند؟ صدف را زن به او داده بود. اگر بازش می‌کرد و می‌دید که در میانش چیز جز توده‌ای لزج از اندام کوچک حیوان نیست، چه می‌کرد؟ حتی فکرش می‌توانست ناامیدی مرگباری بر جان لفته بریزد. فکرش، توان ایستادن را از پاهای لفته می‌گرفت. فکرش، سوی چشمهای لفته را می‌برد. چطور می‌توانست؟! تازه این صدف، تنها یادگار آن دیدار بود. گنجی بزرگ که در دستش بود و از دسترسش دور بود. گنجی پوشیده که، هیچ‌کس از وجودش اطلاعی نداشت. یک راز که با افشای آن، عالمی بهم می‌ریخت. این بود که صدف را چون شیئی ممنوع، در توبرهٔ آویخته از شانه‌اش

انداخت و پارو کشید. اما این بار راه را با حسی تازه طی می‌کرد. حسی که در تمام عمرش، هرگز تجربه نکرده بود. حسی که زمین از رویش پنهان یک دانهٔ کوچک، در خود داشت. اینک او دو نفر بود و به اندازه دو نفر نگفته در دل داشت.

لفته،رنگ‌باخته و خسته،تا محو صدای‌سوت لنج‌ها و موتور کشتیهای بزرگ، بر آب راند، و به ساحل رسید. او می‌دید که چطور در قیرگونی شب، چراغ کلبه‌های ساحلی یک یک روشن می‌شوند. از میان آن ردیف چراغها، یکی چراغ سر در کلبهٔ او بود و یکی، با ده گام فاصله کلبهٔ خیری را روشن می‌کرد.

نسیم شبانگاهی از دوردست دریا می‌وزید و موهای لفته را از روی پیشانی تب‌دارش، کنار می‌زد. لفته قایق را پهلو دارد. ماهیها را بر گل‌میخهای چوبی بلند،آویخت و کجدار و مات،راه خانه را در پیش گرفت. او به خانه می‌رفت و پیش پایش، در تاریکی شب، روشن بود از کورسوی امیدی ناچیز. امیدی که تملک یک صدف بسته، با خود آورده بود. صدفی که معلوم نبود چه در خود دارد؛ امّا آن را زن دریایی به لفته داده بود.

مهر ۷۶

▣ آن کشتهٔ به ناحق

نرگس گوشه هشتی افتاده بود و آرام‌آرام گریه می‌کرد. خاتون زن مصیّب را موکّلش کرده بودند که تا صدایش را بلند کرد هشدارش بدهند: «مأمورها خانه را می‌پایند.» و خودشان همگی از خرد و کلان نیست شده بودند؛ همه خانه را خالی کرده و رفته بودند. به کجا؟ نمی‌دانست.

انگار وقتی که بی‌خبر از دنیا گوشهٔ هشتی بیهوش افتاده بود، رفته بودند. چشمهایش را که از گریهٔ شبانه ورم کرده بود، به سختی از هم گشود و با صدای خفه‌ای پرسید: «خاتون! کجایند این لامذهبها؟ کجایند؟» و شنید که: «عاشوراست دیگر. امروز نبینند، کی ببینند؟»

باز آرام آرام نوحه خواند و نرم‌نرم گریست. بوی یاس رازقی، که دورادور ایوان دامن کشیده بود و جابه‌جا دست انداخته بود گردن نسترنها، گیجش می‌کرد. فکر کرد: «راستی که این باغچه هم عجب حال و حوصله‌ای دارد. سراسر زمستان که نرگسیهایش با آن چشمهای خواب‌آلودشان زل زده بودند به جوی آب. بهار نرسیده درختهای سیبش شکوفه داد، افراهایش جوانه زد، انتهای کاجهایش تیغ کشید. بعد

از آن بیدمشکها رسیدند، ایام عیدی چادر چادر شب‌بو داشت. حالا یاسها و نسترنهایش گل داده‌اند. آنها که گلهایشان را ورق‌ورق کردند و مثل پیغامهای پنهانی به دست باد دله سپردند، نوبت زنبقها می‌رسد. تابستان که بیاید نیلوفرهای رنگین روی در و دیوار با اطلسیها سلام و علیک دارند. عین تموز هم که سر و کلّهٔ مریمهای سپید پیدا می‌شود.»

توی گریه پرسید: «خاتون! کنار جوی آب، زیر آن تل برفی که آقا گفت مصیّب برود از کوه بیاورد، چه پنهان کرده‌اید؟» خاتون چشمهای لوچش را به هم فشرد و گفت: «به خدا هیچی خانم. داغ یکی‌یکدانه‌ام را ببینم هیچی.» و نرگس اندیشید: «بچهٔ خودش که نیست. از جان بچهٔ مردم هم مایه گذاشتن که کاری ندارد. آه بی‌انصاف! بی‌انصاف! اگر پارهٔ جگر خودت بود با جانش قسم دروغ نمی‌خوردی.» و آه کشید. توی گریه پرسید: «پس برف را روی خاک داغ کوت کرده‌اید که چی؟ کوت کرده‌اید آنجا، مثل تل پنبه...» و ناگهان خندید: «بلکه می‌خواهید لحاف بار کنید.» و قاه‌قاه خنده‌اش بالا گرفت. «پدرسوخته‌ها می‌خواهند با جل کهنه نمد بمالند و بفروشند به این مردم بدبخت؛ می‌خواهند سر خلق خدا را شیره بمالند. علی‌اکبر راست می‌گفت، انصاف توی کارشان نیست. چه می‌دانند بچهٔ خوش‌نشین، شبها را روی زمین نمناک دشت، بی زیرانداز چگونه صبح می‌کند.» زد زیر گریه و چه بلند.

خاتون با دستپاچگی و ترس، دستهایش را به هم مالید و گفت: «خانم! تو را به خدا آرام باشید. مأمورها خانه را می‌پایند.» و فکر کرد: «راست راستی دیوانه شده وگرنه همهٔ جریان را که آقا دیشب برایش تعریف کرد. اشرف خانم هم که همهٔ صندوقها را به هم ریخت تا رختهای سیاهش را یافت و بر تنش پوشاند. بعد هم که سرش را گذاشت روی دامن خانم، های‌های گریست و کاکا ـ کاکا کرد.»

نرگس گوش خواباند. از سرگذر صدای دستهٔ سینه‌زنی می‌آمد. اندیشید: «اگر هر سال دیگر بود جز امسال و هر عاشورای دیگر جز این عاشورا، می‌رفتم توی صفهٔ تکیه، زیر سایهٔ خنکش می‌نشستم و زیر چادرم های‌های برای بی‌کسی حسین مظلوم گریه می‌کردم. شاید این کوه درد از روی سینه‌ام برداشته می‌شد. شاید این بغض کهنهٔ راه گلویم باز می‌شد. اما حالا چی؟ امسال که مثل هر سال نیست، این عاشورا که مثل هر عاشورا نیست. خدا چقدر دلم گرفته!» باز نالید: «هنوز هیچ مسلمانی پیدا نشده بیاید این بیرقها را برای سر در مزار ببرد؟ مگر نمی‌دانند اینها نذر سلامتی علی‌اکبر هستند؟ بی‌انصافها! کجایند؟ چه بی‌موقع رفته‌اند.» و صدای هق‌هق خفه‌اش بلند شد: «کدام نذر؟ کدام علی‌اکبر؟»

خاتون دستهایش را در دست گرفت و دلداریش داد. از روی شانه‌های خاتون سرک کشید و نگاهش را دوخت به تلّ برفهای پای جوی آب. چقدر دلش می‌خواست ببیند آن زیر چه پنهان کرده‌اند! از صبح تا حال خیلی سعی کرده بود همهٔ آنچه را که آقا دیشب گفت، باور کند، اما نتوانست، نمی‌خواست.

توی هشتی را مثل روزهای مهمانی، آن روزهایی که آقا دم کلفتها را برای سور و ساط به خانه می‌آورد، گوش تاگوش پتو کشیده بودند و گل به گل پشتی چیده بودند. فکر کرد: «هوای گُرگرفتهٔ خردادی کجا و پتو پهن کردن کجا؟ روز عاشورای شهید کربلا کجا و نقل هل زده و شیرینی خانگی کجا؟ مگر عروسی دارند؟ کافرها! دیوانه‌ها! بی‌آنکه چیزی به من بگویند می‌برند و می‌دوزند و به تن می‌کنند.»

فکر کرد چقدر تنهاست و چقدر همه چیز این خانه باغ قدیمی بوی کهنگی و غم می‌دهد. و چشمهایش را بست. «همیشه همین‌طورند.

تقصیر کسی نیست. از شانس خودم است. از آن روز که نشستم روبه‌روی لاله‌های روشن، پای سفرهٔ عقد، زیر آن تور سبز منجوق‌دوزی شده، تا امروز که پیچیده‌ام لای این‌جلهای سیاه، هیچ کس نگفت: «خوب زن، تو هم توی این خانه آدمی، حقی داری، حرف دلت را بزن، درد دلت را بگو. انگار نه انگار که اصلاً زنده‌ام.» و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد. دلش جور غریبی تنگی می‌کرد. می‌خواست برای کسی حرف بزند. کسی نبود.

انگار همین دیروز بود که جوان وترگل و ورگل با آن شکم ورم کرده از پله‌های حوضخانه بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و ناز می‌آورد. آخر بچهٔ اولش را باردار بود. گرچه همان وقت هم آب خوشی از گلویش پایین نرفت. اندیشید: «خدا نیامرزدت زن، چقدر پشتت را تکیه دادی به پشتیهای دست‌دوزی شدهٔ روی جهازم، قلیان ناصرالدین شاهی یادگار مادر مرحومم راگرفتی زیر لبت و هی پشت سر هم دستور صادر کردی. چقدر دورکرتهای گل چرخیدی و غر زدی و بند مرا پیش پسرت آب دادی و دعوای ناحق راه انداختی. حتی آن روز که درد داشتم، چقدر مرا جوش دادی.

اول صبح گفتی که قلبت خفگی می‌کند. فرستادیم توی آن سرداب تاریک و نمور دنبال عرق نسترن. بین صبح و ظهر استخوان‌دردت شروع شد و چای نعناع طلب کردی. دم غروبی که خاله خانباجیهایت را آوردی برای خواندن دعای توسل تا بلکه‌من راحت بزایم، شک برم داشت. می‌دانستم که تو چشم دیدن مرا نداری. حالا چطور شده دلت به حالم می‌سوزد؟ بعدها خودت گفتی که دلت شور بچه را می‌زده. هیچ یادم نمی‌رود. آن روز غروب قرار شد خاتون دیگ آش رشته را بار بگذارد. چه آشی! سبزی و بنشنش را عروست پاک کند که شگون دارد، آن هم با پایهٔ چهار دردی که مرا گرفته بود و ول کن هم نبود. نخود وعدسش را عروست

بشوید و بریزد توی دیگ و هم بزند که قدم بچه خوب و پربرکت شود، آن هم با آن کمردردی که من داشتم و پیش چشمهایم را سیاه می‌داشت. و بالاخر آش را عروست ظرف کند و روی سفره بچیند که حرکت و برکت زیاد زاییدن را آسان می‌کند، آن هم با آن دلشوره‌ای که من برای آمدن بی‌بی‌آغای قابله از سر می‌گذراندم. می‌دانستم دل گنده‌ای داری. می‌دانستم وقتی دنبال قابله می‌فرستی که بچه توی رختخواب خوابیده باشد. همان‌طور هم شد آنقدر مرا این طرف و آن طرف روانه کردی که دردم گرفت و بچه بی‌قابله به دنیا آمد.

نافش را خاله‌زنکها بریدند و اذان و اقامه را ساعتی بعد میرزا محمد، برادرت، با آن صدای پت‌پت توی گوشش خواند. اما چه بچهٔ چاق و تپلی بود. ماشاءالله. راست راستی که چشم همه را روشن کرد. تو تا دیدی پسر است، جیغ کشیدی و کل زدی.» آنهم با آن گیس سفیدت، با آن ابهت و بداخمیت، برای همگی تازگی داشت. اما تومراعات هیچ کس را نکردی. کل زدی، آن هم چه زیاد. گفتی که خوشحالی. گفتی الحمدالله که نسلت بی دم و دنباله نشد. گفتی که الهی شکر تا سوراخ چشمت باز بود، روی بچهٔ پسرت را دیدی. تو زمین را سجده کردی، و من چقدر حرص خوردم. جای حرص و جوش هم داشت. مرد آدم توی دشتهای بی‌آب و علف دنبال کوچ رمه این در و آن در بزند و ایل و تبار آدم سر کج‌خلقیهای مادرشوهر پا از خانهٔ آدم ببرند. اما چکار می‌توانستم بکنم؟ چاره‌ای نداشتم جز صبر.

تنها، وقتی مصیّب خبر آورد که آقا شنیده نورچشمی به دنیا آمده، اسب را هی زده طرف خانه، دلم قدری آرام گرفت. اما او هم نگفت که بابت این خبر خوش از آقا چی مژدگانی گرفته. انگار توی این خانه من محرم هیچ‌کس نیستم. تنها فردایش بود که روی سر خاتون روسری گل زری

قشنگی دیدم. گیوه‌های بچه‌اش هم نو شده بود. خوب من که بخیل نبودم. خودم همیشه به آقا می‌گفتم هوای زندگی مصیّب را داشته باش. جنگ است. قحطی است. مبادا سختشان شود

بعدازظهر همان روز، آقا رسید. من توی جا افتاده بودم و تو دورم می‌چرخیدی و مثل مرغ کرچ غر می‌زدی. بچه هم کنارم آرام خوابیده بود. بوی شیر گریبانم، هوای اتاق را پر کرده بود. دلم برای بچه که بلند نمی‌شد تا شیر بخورد شور می‌زد. ناگهان فکر کردم نکند خدای نا کرده... بدنم لرزید. دستم را گذاشتم جلوی دماغ کوچک و نجیب بچه. دیدم نه، زنده است. نفس می‌کشد. خدا را شکر کردم. آقا جلویم نشسته بود. نگاهم کرد. خندید و تا چشم تو را دور دید، روی سرم را بوسید. از خجالت سرخ شده بودم. بعد دست برد توی جیبش، یک مشت پول نقره درآورد، ریخت زیر بالش بچه و گفت صدقه است. خیراتشان کن! یک اشرفی طلا هم بست پر طاق شالی که برایم آورده بود و گفت: «این هم دست مریزاد خودت.» آن وقت رفت برای خبر کردن قصاب و تو هی غر زدی که: «چه خبر است؟ لااقل بگذار روز حمام ده، گوسفند را بکش!» این جوری گوشت را به خورد مهمانها می‌دهیم و قال قضیه را می‌کنیم.»

نرگس اندیشید همان روز است: «با دستهای حنا بسته و گیسهای گلابتونی بافته‌ام نشسته بودم روی تخته پوست شکار، هی این و آن می‌آمدند و با حسرت براندازم می‌کردند. چه بوی اسفند و کندری پیچیده بود توی فضا! گلهای یخ و حسن‌یوسفها که از ترس چشم‌زخم زمستان، آورده بودندشان توی اُرسی، گل داده بودند. تا صدای گرامافون پس می‌رفت محمود آقا نقاره‌چی می‌دوید و با وسواس و به آرامی دستهٔ کوک گرامافون را می‌چرخاند. آن وقت باز «قمر» می‌خواند. زنها چادرشان را بسته بودند به کمر و هی سینیهای شربت به‌لیمو را می‌چرخاندند توی

مهمانها. روی هر لیوانی یک بند انگشت برف و یخ بود. آه برف!» دلش شور افتاد. سردش شده بود. می‌لرزید و چه‌سخت‌می‌خواست چشمهایش را باز کند. اما دوباره خودش را سپرد به دست خیال و اندیشید: «بعد تو پاورچین پاورچین آمدی کنار بچه که مثل نقل تر خوابیده بود لای رختخواب مخمل قرمز، نشستی و دعایی را که می‌خواندی فوت کردی توی صورت معصوم بچه. انگار چهارقل می‌خواندی چون با هر قل گفتنت لُپهای گوشتیت مثل دم آهنگری باد می‌کرد و خالی می‌شد. حالا همه آمده بودند توی هشتی، همین جا دورادور نشستند. برادرت لای قرآن را باز کرد. همه صلوات فرستادند. برادرت درآمد که: «مبارک است اسمش را بگذارید علی‌اکبر.»

آن روز هم مثل حالا انگار محرّم بود. درست نمی‌دانم. قرار شد اسمش را بگذاریم علی‌اکبر. اما تو نق زدی که توفیری ندارد؛ توی سجلش علی‌اکبر باشد، اما صدایش کنید ولی‌الله. گفتی که مرحوم شوهرت، آقای بزرگ، همیشه آرزو داشته روی نوه‌اش را ببیند. حالا که نیست برای اینکه یادش توی این خانه زنده بماند بچه را ولی‌الله صدا بزنیم. من که زبانم لال بشود اگر یکبار هم ولی‌الله صدایش کرده باشم. اما پسرت تا تو زنده بودی، بچه را ولی‌الله صدا می‌کرد.»

راستی این خصومت از کجا شروع شده بود؟ درست نمی‌دانست. شاید از آن روزی که شاه‌باجی آمد خانه‌شان. توی پنجدری نشست، نفیر زد به قلیان مرصع ناصرالدین شاهیی که مادر نرگس چاق کرده بود. شروع کرد به آسمان و ریسمان بافتن و نرگس را خواستگاری کرد برای پسرش. پسری که هرگز در خانه نبود. وقتی هم بود، پسر او بود نه شوهر نرگس.

یا از آن روزی که طاقهای مخمل و ترمه را خوانچه کشها همراه گل و نقل و شیرینی و آینه شمعدان نقره به خانهٔ نرگس آوردند و عصر همان

روز شاه‌باجی سربینهٔ حمام جلوی چندتایی از زنهای سرشناس شهر از مادر نرگس گلایه کرد که: «خوب زن حسابی! آدم خوانچه‌کش را دست خالی روانه می‌کند؟» و اشک مادرش را درآورد. نمی‌دانست. هر چه بود او از شاه‌باجی نفرت داشت.

باز یاد بچه افتاد که راه افتاده بود و شیرین‌زبانی می‌کرد. روی کول پدرش می‌جست، یا جلوی اسب کهر او همهٔ دشت راگشت می‌زد. بعد از او آنهای دیگر آمدند، یکی‌یکی، یک سال در میان. اما همه‌شان دختر بودند. هیچ‌کدامشان علی‌اکبر نشدند؛ نه شیرینی او را داشتند و نه پیش مادرشوهر، نرگس را روسفید کرده بودند. اقدس که هیچ، چون اولی بود. اما با آمدن اکرم و بعد اشرف، دیگر شاه‌باجی حتم داشت که پسرش یک چشم بیشتر ندارد و همیشه می‌پایید مباداگزندی به همین یک چشم برسد. یادش آمد چقدر به خاطر لجبازی با شاه‌باجی پی هر بهانه‌ای بر پشت دستهای کوچک علی‌اکبر زده بود و اشکش را درآورده بود. چقدر گاه و بی‌گاه نفرینش کرده بود تا شاه‌باجی را ناراحت کند. قلبش لرزید. اما برای خاطر خودش که نبود. فقط می‌خواست آن عفریته را بجزاند. یادش آمد که عفریته مرده است. نفس راحتی کشید و خودش را تسلی داد: «خوب، بعدش دستهای کوچک علی‌اکبر را می‌گرفتم توی دستم، می‌بوسیدمشان، روی چشمهایم می‌گذاشتمشان. توی بغلم می‌خواباندمش، نوازشش می‌کردم. حتی آن روز که آقا با مأمورهای شاپور درگیر شد، آن روز با اینکه خیلی بزرگتر شده بود، وقتی دیدم بغض کرده و ساکت است آوردمش توی پستو، بغلش کردم. چشمهایش را بوسیدم و گفتم: گریه هم کردی؟ گفت: برو مومیاییها را بمال به کوفتگیهای بدن پدرم. گفتم: تو چی؟ گفت: همچین غصهٔ مرا می‌خوری که انگار کشتهٔ دستشان شده‌ام.»

مهره‌های پشت نرگس تیر کشیدند. از مردن نمی‌ترسید. اما کشته شدن به ناحق را نمی‌توانست تحمل کند. آن هم برای علی‌اکبرش. فکر کرد: «خودم که کشتهٔ به ناحق دست ظلمهٔ این خانه‌ام.»

جیغ خفیفی کشید. انگار قلبش از هول حادثه لرزیده بود. و... باز دنبالهٔ رویاها آمدند.

حالا عروسی اقدس بود. از یک ماه پیش چه برو بیایی داشتند! تا آنجا که می‌شد روی در و طاقچه را با چراغهای لاله و شمعدانهای نقره آراسته بودند. گلدانهای شاه‌پسند را هم کپه کپه چیده بودند دور پاشویهٔ حوض. لب طارمیها را هم قرار بود شب عقدبندانی قالیچه بیندازند. طرفهای عصر، وقتی نسیم می‌زد زیر پرده‌های لیلی و مجنون و عطر یاسها را می‌ریخت توی اُرسی، دل آدم به هوای هزار راه و بی‌راه می‌رفت.

آقا سراسر روزهای این یک ماه را دوید دنبال جور کردن بساط عروسی. می‌گفت: «عیش اوّلم است. دختر بزرگم است.» آخر داماد هم پسر خان بالا بود.

دو شب به عقدبندانی مانده بود که آقا مصیّب را همراه محمّد قصّاب فرستاد دنبال چند تا قوچ، تا از رمه جدا کرده بیاورند برای مصرف سفرهٔ شام. رفتند. اما دست خالی برگشتند و گفتند: «اربابهای دشت راه را بسته‌اند.» گفتند: «آنها پیش کردهٔ شاپورند.» پس آقا، علی‌اکبر را فرستاد. می‌دانست از پس همه‌شان برمی‌آید.

می‌گفت: «درس خوانده است راه و چاه را می‌داند، حرف زدن بلد است.» درست هم می‌گفت. علی‌اکبر برگشت. قوچها را هم آورد. اما برای جشن نماند.

خندهٔ ماتی روی لبهای خشک نرگس ماسید و روی گونه‌اش را چال انداخت. یادش آمد از خاتون که هی لیوانهای بلور پایه‌بلند را از توی

مجری درمی‌آورد. هی پارچهٔ‌نمدار را بر گرده‌هایشان می‌کشید و می‌گفت: «قدیمیند، تاریخ دارند. حتماً سفارش «کرین من» لندن هستند.» یادش آمد از بچهٔ یکی یک دانهٔ مصیّب. همان راکه از یتیمخانهٔ کازرون به فرزندی آورده بود. آن شب او را گماشته بودند برای محافظت از چراغ توریهای روی سکوی جلوخان، و سفارشش کرده بودند تا کسی به آنها نزدیک نشود. تا تور چراغها را کسی نریزد. تا روشنی را کسی از خانه‌شان نگیرد. و بچّه، که هی دویده بود توی خانه و صدا زده بود: «آقا! آقا! پس کی روشنشان می‌کنید؟» تا آنکه دایی جوادش گفته بودش: «برو پی کارت بچه. حالا حالاها روشن نمی‌شوند. نفت گران راکه نمی‌ریزند توی چراغها تا وسط روز روشنشان کنند. حالا اگر ملی شده بود باز باری. برگرد برو شب که شد یکی دوتایش را روشن می‌کنیم، نه همه را. این همه چراغ که می‌بینی، گذاشته‌ایم برای کوری چشم آدمهای موسیو.» و آقا لب به دندان گزیده بود و بعد رفته بود میان روز همهٔ چراغها را روشن کرده بود.

یادش آمد چقدر آن روز چلوی مهمانهایی که با چادر سفیدشان و کفشهای قندره‌شان با ناز و ادا می‌آمدند عروسی، باد به غبغب انداخته بود. آن روز حتی فاطمهٔ رختشو هم مثل «خانم‌بالا» چادر نازک سفیدش را ول داده بود روی کفشهایش و پاورچین پاورچین از سر بالایی آمده بود بالا، با آن یکدوره تسبیح بچه‌اش که در عزا و عروسی همه جا همراهش بودند. لابد می‌بردشان تا قندانهای قند مردم را خالی کنند. قندی که توی آن جنگ و آن قحطی به منی هفتاد تومان هم رسیده بود.

راستی که چه شبی بود. مهمانها از خم گرد هشتی که می‌پیچیدند، به در اُرسی نرسیده، نرگس از جا می‌جست و هی تعارف می‌کرد. شاه‌باجی هن‌هن‌کنان به خودش تکانی از چپ و راست می‌داد، مثل پاندول آن ساعتی که به قول خاتون مارک «کرین من» لندن را داشت و منتظر ماند تا

مهمانها دست روی شانه‌اش بگذارند و بگویند که: «شاه‌باجی! تو را به کربلایی که رفته‌اید بلند نشوید.»

نرگس اندیشید: «چه کربلایی؟ کربلایی که با زور چمبه باشد، بهتر که نباشد. پسرت را از زن و بچه و کار و زندگی انداختی و همراه خودت بردی. آن هم نه یک ماه، و نه دو ماه، شش ماه رفتی آنجا مجاور شدی. تازه بعد هم غوغای جنگ بلند شد وگرنه حالا حالاها که آمدنی نبودی. چشم حریص و دل دلهٔ تو را من می‌شناختم و بس.»

باز به یاد مهمانها افتاد: «زرنگترهایش زودتر آمدند و جا گرفتند و پیر و پاتالها تا خودشان را از سربالایی کشاندند بالا و شلخته‌ها تا بچه کچه‌ها را جمع و جور کردند و آمدند، سیاه‌بازی به نیمه رسیده بود. دستهٔ سیاه‌بازی را آقا مخصوص مسیو و همراهانش دعوت کرده بود، حیف که علی‌اکبر نبود تا ببیند. او هم گذاشت و رفت. کجا؟ نفهمیدم. اصلاً کار او از همان روزی که آقا برای درس خواندن فرستادش شیراز، زار شد. از همان روزی که پسره رفت سراغ آقای حکمت. آه توی این خانه خراب شده هیچ کس، هرگز، هیچ چیز را به من نگفت و هیچ چیز را از من نپذیرفت. هزار بار گفتم: «آقا! جلویش را بگیر. این رفته شده میرزابنویس دار و دستهٔ علی‌شورشی. مگر به‌خرجش رفت؟ می‌گفت هیچی نگو. زن، آخرش با این حرفهایت می‌فرستیش دم گلوله.»

باز مهمانها را به خاطر آورد: «آه چه هول زدند. نمی‌دانستند شربتها و شیرینیها را توی دهانشان بکنند یا توی چشمهایشان. چقدر حرص خوردم. جای حرص هم داشت. جلوی ایل و تبار خان بالاکلی آبرو داشتیم. هزار بار به آقا گفتم در و همسایه را بگذار برای روز دوم جشن. می‌گفت مسیو گفته تنها یک شب می‌توانید بعد از ساعت مقرّر هم رفت و آمد داشته باشید.

اشرف هم که هی می‌دوید توی حوضخانه و سینیهای شربت آبلیمو را می‌آورد و می‌چرخاند. روی هر لیوان یک بند انگشت برف و یخ ریخته بودند. مورمورش شد. از به ذهن آوردن سفیدی برف دلش شور افتاد. سردش شد.می‌خواست چشم بازکند.می‌دانست هرچه هست‌توی همین خانه هست. امّا...

«مهمانها هی قورت و قورت شربتها را سر می‌کشیدند و لیوانهای تر و تمیز را می‌دادند دم پوزهٔ بچه‌های دماغوشان. تا اینکه نوبت به آمدن عروس رسید. ماشاءالله چه ماه شده بود.»

اخمهایش را در هم کشید: «نگفتم آخر تور چراغها را می‌ریزند؟ نگفتم روشنایی را از خانه‌ام می‌گیرند؟ آخر ورپریده مگر مرده بودی تو؟ نمی‌خواهد قراول چراغها باشی، بس است. حالا برو بلدمهمانها باش، تا بگویم تور چراغها را عوض کنند.» و از سر دلسوزی لبش را به دندان گزید: «طفلک چه تند دوید و رفت. همیشه از اخم من حساب می‌برد. توی این خانه تنها کسی که از من فرمانبرداری می‌کرد او بود.»

از عروسی اکرم دلش نمی‌خواست هیچ چیز را به خاطر بیاورد. آنهایی که آمدند عروس‌کشان، هیچ حال درستی نداشتند. چه دعوایی شد! فکر کرد: «هزار بار به آقا گفتم این را هم بده به یکی از خانزاده‌های دوست و آشنایت. هم وصلتشان میانهٔ کار را می‌گیرد، و هم استخوانـدارنـد. گفت زمانه عوض شده. دیگر هیچ‌کس پهن هم بار خانزاده‌ها نمی‌کند. گفت تازه پسره درس خوانده است. توی شهردارلوکاله دارد. گفتم که زمین ندارد. پشتش به دو تا چاه عمیق و چند رمه گوسفند که گرم نیست. به گوشش نرفت که نرفت. خوب، این هم از فقیر بیچاره‌هایش. تا عروسشان را بردند شهر، آنقدر حرص و جوشمان دادند که تا چند روز افتادم روی جا. چه بلایی سرمان آوردند. علی‌اکبر هم که نبود پا در میانی کند. آه

خدا، چند سالی است که کمتر می‌دیدمش. کمتر خانه می‌آمد. این روزها دیگر اصلاً نمی‌آمد.»

یادش آمد: «تازگیها آقا می‌گفت عکسش را هم از روی طاقچه اتاق بردار. می‌گفت بهتر است رخت و لباسش را هم گم و نیست کنی. هر چه پرسیدم چرا، جواب درستی نداد. می‌گفت تو ندانی بهتر است. می‌روی اینجا و آنجا می‌نشینی و برای خاله زنکها می‌گویی. آنوقت بچهٔ کله خرت را می‌دهی دم گلوله. می‌گفت زنها ناقص عقلند؛ زبانشان دست خودشان نیست. می‌گفت فقط هر که پرسید کجاست؟ بگو نمی‌دانم. هر که پرسید چه می‌کند؟ بگو نمی‌دانم. یک بار از آقا پرسیدم خوب من هیچ. تو که پدرش هستی، بگو کجاست، چه می‌کند؟ سرم داد کشید: «گور مرا می‌کند.» می‌گفت به مردم بگو پدرش عاقش کرده. خودش هم جلوی هر که می‌رسید می‌گفت عاقش کرده‌ام. از ارث هم محرومش می‌کنم. یکی یک‌دانه است، باشد. درس خوانده و تو مردمی است، باشد. اما توی خانه، تنها که می‌شدیم، همدست من برایش گریه می‌کرد، نوحه می‌خواند، یارب یارب می‌گفت. یک روز رفت برایش از شیخ مرتضی فارغ دنیا، حرز حضرت جواد گرفت، آورد گذاشتش روی عکسی که ته صندوق شندره پندره‌های من افتاده.»

ناگهان فریاد کشید: «عکسش کجاست؟ خاتون! تو را به خدا برو عکس علی‌اکبرم را بیاور. خودش را از من گرفتند. عکسش را بیاور.»

چشمهایش را گشود. انگار که نمی‌دانست کجاست. گوش خواباند. صدای دستهٔ سینه‌زنی می‌آمد. با سنج و طبل دم گرفته بودند:

نوگلِ احمر من

ای علی اکبر من

یک چند صدای شیون زنها بلند بود و حالا کل می‌زدند. حتماً حجلهٔ قاسم را می‌آوردند. دلش جور غریبی می‌تپید، عرق سردی روی بدنش نشسته بود. نگاهش را چرخاند روی گلهای لاله‌عباسی که خیمه زده بدند پایین باغچه و پایه‌های تابوت یاسها راگرفته بودند روی دوش. درختهای نارون هم سایهٔ خنکشان را مثل چادر زن شلخته‌ها پهن کرده بودند روی خاک. خانه مثل قبرستان ساکت بی‌روحی بود. خاتون کجا رفته بود. کجا؟ نمی‌دانست. سرش را چرخاند طرف جوی آب و اندیشید: «راستی چرا این برفها را آورده‌اند و کوت کرده‌اند روی خاک تفتیده؟ مگر دیوانه شده‌اند؟ حالا اگر عروسی اشرف بود می‌گفتم هلوها و نوریها را کرده‌اند زیر برف تا تازه بمانند. از ایل و تبار آقا هم که کسی دعوت نگرفته تا بگویم لاشهٔ گوسفندی را چپانده‌اند آنجا تا نگندد. آه خدا، بی‌علی‌اکبرم، بیزارم از عروسی، بیزارم از مهمانی، بیزارم از دنیا.» و اشکش را با پشت دست پاک کرد. باز گوش خواباند. حالا صدای شیون و صدای کل‌زدن زنها را می‌شنید که در هم می‌پیچیدند. صدای دستهٔ نوحه می‌آمد:

نوگل پرپر من
ای علی‌اکبر من

فکر کرد: «چند وقتی می‌شود که از علی‌اکبرم بی‌خبرم. حتی تازگیها اسمش را هم توی این خانه کمتر به زبان می‌آوریم. تا اینکه دیشب آقا باز یادش کرد. صحبت از او بود و برف. می‌گفت زخم برداشته. پرسیدم زخمش کاری است؟ تندی کرد که زبان به دهان بگیر زن. بگذار حالم را بفهمم.»

جیغ خفیفی کشید: «خاتون! محض رضای خدا بگو علی‌اکبرم را کشتند؟ از من پنهان نکن. آنچه راکه باید بدانم می‌دانم. به خدا می‌دانم. خاتون! کجایی؟» جوابی نیامد.

طراوت صبح را همراه بوی آشنای روستا به درون کشید و رمق یافت. برخاست. خودش را از روی پله‌های جلوی هشتی پایین کشید. برای اولین بار از سر صبح تا حالا خودش را بی‌موکل می‌دید. فکر کرد: «حالا می‌توانم بروم ببینم آنجا چه خبر است.» سر از پا نمی‌شناخت. تا پای جوی آب یک نفس دوید. کنار تل برف، که حالا آب گل‌آلودی از زیرش راه افتاده بود، زانو زد. یک چند با حیرت به برفهای سفید چشم دوخت.

حرفهای دیشب آقا، پر طنینتر از صدای سنج و دهل دستهٔ سینه‌زنی، توی گوشش می‌پیچید. نوحه‌خوانی دردناک اشرف، و کاکا ـ کاکا کردنش، سخت‌تر از نالهٔ زنها جگرش را می‌سوزاند. راستی چه چیز هوشیارش کرده بود؟ انگار حادثه را بو می‌کشید. تند تند میان برفها را کاوید. پنجه‌هایش توی برفهای سرد کرخت شده بودند با این همه آنقدر بال‌بال کرد تا علی‌اکبرش را یافت. انگار از همان اول می‌دانست باید توی همین خانه دنبالش بگردد.

دو دستی زد توی سرش: «ای وای. چرا پیچیده‌اندش میان بُرد یمانی آقا؟ چرا خواب آرام او را زیر سردی این برفها، کنار شُرشُر این آب مزاحم و جیرجیر این سهره‌های پر غوغا که از زنهای توی حمام محتشم هم وراجترند، آشفته‌اند؟»

با دستپاچگی برد را از روی پیکر علی‌اکبر کنار زد و با خودش اندیشید: «یعنی این سوراخهای سرخ که مثل گل محمدی روی دشت سینهٔ او شکفته، زخمهای کاری نبود مرد؟» و نگاهش کرد: «چه خونی تنگ بغلش دلمه شده! حالا چه بکنم؟» و فریاد کشید: «خدایا! تو شاهد باش. خدایا! بدان من نرفتم سرگذر یا توی حمام برای خاله‌زنکها از علی‌اکبرم بگویم. من ندادمش دم گلوله. یا حسین! چه کنم؟»

می‌دانست همیشه نابلد و سردرگم گذاشته بودندش. می‌دانست

همیشه مثل یک سایهٔ محو که بودن و نبودنش تأثیری ندارد دنبال حوادث این خانه کشانده بودندش. و این دانسته‌ها روی قلبش سنگینی می‌کردند. راه گلویش را مثل بغض می‌بستند. فکر کرد: «آه. بی‌انصافها! حتی وقتی داغ کشتن علی‌اکبرم را روی سینه نشاندم هیچ کدامتان نبودید تا درد دلم را بجورید.» وگریست. چه زیاد و چه سخت!

می‌دانست که تنهاست و بی‌علی‌اکبرش تنهاتر هم می‌شود. با گریه نالید: «حسین جان! آقاجان! از همان وقت که خبر آوردند علی‌اکبرم زخم برداشته، می‌دانستم مرا هم امّ‌لیلا کرده‌اند. می‌دانستم.»

ناگهان صدای ویلم ویلمش قطع شد و روی جسد غرق به خون علی‌اکبر از حال رفت.

خاتون، عکس را از میان شندره پندره‌های ته صندوق یافته بود و داشت می‌آوردش به هشتی. و اهل خانه، برای ردگم کردن، همگی رفته بودند تماشای دستهٔ سینه‌زنی.

مشهد ـ بهار ۶۳

▣ تسبیح

حسین جان! ذکرهایم به هزار هزار رسیده‌است و هنوز از تو خبری نیست. خودت گفتی حکایت این تسبیح، حکایت شاهپرهای سیمرغ است. گفتی که یک دوره ذکر«بالحسین» بگویم، هر جا که باشی، حاضر می‌شوی. یادت هست؟ حالا اینجا، زیر این همه سنگ و آجر، توی این کانال کوچک، مابین تیرآهن‌ها گیر افتاده‌ام. از صبح که نهالستان را زده‌اند، کار من شده‌است ذکر«بالحسین»، شاید که بیایی. و نیامدی!

تسبیح بی‌رنگ است، مثل اشک چشم که در دل هر دانه‌اش، یک قطرهٔ کوچک قرمز جا داده باشند، مثل خون. گفتی تسبیح را از پیرزن دستفروشی خریده‌ای، در آبادانِ روزهای آرام. گفتی پیرزن به زبان مادران عرب، برای بچه‌ای که نداشت، لالایی می‌خواند: دلی‌لای، دلی‌لای...

گفتی تسبیح را برای من خریده‌ای تا سرگرم باشم و با ذکری، روزهای دوری را کوتاه کنم، اما همیشه این طور نیست، می‌دانی؟ امروز صبح بوی الهام، توی این پایگاه پیچیده بود. با اولین آژیرخطر حملهٔ هوایی که

دروغ بود،همگی از شهر زدند بیرون،نمی‌دانم چرا من از نیمه‌راه برگشتم.

طیبه گفت: «مریم! به من الهام شده است شهر را می‌زنند.»

دکتر گفت: «باز دیوانگی‌ات گل کرده است؟»

ماه‌منیر گفت: «من از تنهایی می‌ترسم! ما همیشه با هم بوده‌ایم.»

گفتم چیزی را جا گذاشته‌ام که باید پیدایش کنم. بروید خودم را به شما می‌رسانم. حسین! دنبال تسبیح تو آمده بودم. آن را کنار رختخوابم جا گذاشته بودم. گشتم و پیدایش کردم. همین که خواستم برگردم، با صدای آژیر حملهٔ هوایی که راست بود، زمین لرزید و سقف، با صدای بلند انفجار پایین آمد. حالا من از همگی بی‌خبرم، خداخدا می‌کنم رفته باشند. حساب که می‌کنم، می‌بینم باید رفته باشند.

این پاها شده‌اند وبال گردن من، می‌بینی، این پاها که تا به حال بارها مرا از مهلکه نجات داده‌اند، پاهایی که تا می‌شد، از آنها کار کشیده‌ام. حالا زیر این همه خاک و سنگ و تیرآهن مانده‌اند. اصلاً پایین بدنم را حس نمی‌کنم. شاید به خاطر فشار خاک و سنگهاست. چطور افتادم اینجا؟ نمی‌دانم! چطور جان به در بردم؟ نمی‌دانم! اما حالا این خوابرفتگی پاها، اذیتم می‌کند و این تشنگی.

اینجا، در این تاریکی محض، قدری به خواب رفتم. مثل بیهوشی بود. در خواب دیدم که یک دسته سینه‌زن سیاهپوش، وسط حیاط خانه‌امان، نوحه گرفته‌اند و سینه می‌زنند. توی آنها، عباس شوهر طیبه هم بود. من دنبال تو می‌گشتم، اما پیدایت نکردم. وقتی بیدار شدم، تسبیح از دستم افتاده بود. کجا؟ نمی‌دانستم. یعنی تو شهید شده‌ای؟ آخر این آتشبازی غیرطبیعی است. اصلاً خودگم شدن تسبیح توی این تاریکی، توی این جای تنگ، آن قدر به خودم پیچیدم، آن قدر برای پیدا کردنش تقلاّ کردم، که بازویم را چیزی برید. تیز، مثل لبهٔ یک شمشیر توی گوشت تنم

نشست و دادم را درآورد. آستین پیراهنم خیس شد. چفیه‌ات را از سرم باز کردم و بازویم را بستم. تسبیح را پیدا کردم، ذکر «یاالحسین» را از سر گرفتم. پس چرا نمی‌آیی؟

هر چهار جهت را قبله کرده‌ام و نماز نمی‌دانم صبح یا شامم را خوانده‌ام. اینجا، بی‌قبله، بی‌وضو، یک نماز محض داشته‌ام. حساب ساعتها را ندارم، یک نماز بی‌نیت! آخر حساب صبح و ظهر و شب را ندارم. حساب این همه حسین گفتن را هم ندارم. چقدر بی‌حسابی سخت است! چقدر تشنگی سخت است!

انگار توی خانهٔ خانم جانم هستم. پیش از ظهر جمعه است. دیگ قیمه پلو را دم داده‌اند و منتظرند تا روضه‌خوان آخری، یاالله بگوید و روضه را ختم کند.

مادرم لبهٔ حوض نشسته است و پایین چادرش افتاده است توی پاشویه. ماهیها پشت سرش چرخ می‌خورند و توی آب آبی، یک حلقهٔ قرمز گذرا درست می‌کنند. مادرم زیر چادرش گریه می‌کند و به زمزمه می‌گوید: «آقاجان! بمیرم برای لب تشنه‌ات. بمیرم برای سر و زلف غرق در خاک و خونت. بمیرم برای بچه‌های آتش گرفته‌ات.»

من تشنه‌ام می‌شود. چقدر دلم می‌خواهد یک کف دست از آب حوض ماهیها بخورم! خانم‌جانم می‌گوید: «قحطی آب که نیست. آن ظرف. آن تُنگ.»

من اما دلم می‌خواهد از آب حوض ماهیها بخورم. سال وبایی است. به زور و اجبار گردن هر کدامّمان یک رشته سیر پوست‌کندهٔ نخ کشیده کرده‌اند؛ برای دفع مرض. بوی سیرمانده دارد خفه‌ام می‌کند.

ـ سال وبایی که آدم آب حوض نمی‌خورد!

ـ باز دیوانگی‌ات گل کرده است؟

-*هیهات تا تو بزرگ بشوی، عاقل بشوی!*

دلم می‌خواهد بروم زیر چادر مادرم، پناه بگیرم تا حرفهایشان را نشنوم، می‌روم با بند تسبیحش که دور دستش حلقه کرده است، بازی کنم. دستش را روی سرم می‌کشد و همانطور آرام، دم می‌گیرد: «بمیرم برای لب و کام تشنه‌ات...»

از خواب می‌پرم، خواب که نه، بیهوشی! به هوش می‌آیم. تشنگی بیداد می‌کند. دانه‌ای از تسبیح را توی دهانم می‌گذارم و پلکهای سنگینم را دوباره می‌بندم. می‌خواهم از این جامی که به من داده‌ای، قطره‌قطره بنوشم. دانه‌های تسبیح تو را، می‌نوشم.

از آسمان لاینقطع بمب می‌بارد، موشک می‌بارد، طوری که تا حال هیچ‌کس نتوانسته است به مدد من بیاید، من صدای هیچ لودری را نشنیده‌ام.

حساب ساعت‌ها را ندارم. اصلاً چند روز است اینجا هستم؟ نمی‌دانم! اینجا تنها صدای جنگ است. صدای هواپیماها، صدای انفجار و صدای ضدهوایی‌ها. اما صدای هشدار، صدای زندگی، یا صدای کمک را نمی‌شنوم. صدای آژیر نمی‌آید. صدای لودرها نمی‌آید. صدای پای یک عابر اتفاقی، نمی‌آید تا من فریاد بکشم و بگویم که اینجا هستم. تنها صدای امیدوارکننده، صدای تیک‌تاک پیوسته یک ساعت است و بوی بد سوختگی که نشان از یک آتش‌سوزی است. توی این بوی آتش‌گرفتگی، این بوی غربت و تنهایی، حس یک گمشده را دارم. من گمشده‌ام. به دلم می‌گویم: «ای دل! گم شدن از فراموش شدن بهتر است.» همیشه یک گمشده را جستجو می‌کنند، اما معمولاً کاری به کار یک فراموش شده، ندارند. مثلاً عکس یک گمشده را می‌دهند به روزنامه‌ها، به امید پیدایی. یا در هر چهرۀ آشنایی به دنبالش می‌گردند، به امید پیدایی. اما فراموش

شده مثل خاموشی یک سنگ، توی ذهن یک آشنای فراموشکار، تنها، سنگینی مبهمی *ایجاد* می‌کند. یا مثل یک حفرهٔ تاریک خالی، حس ناشناسی از یک کمبود است که به زودی، جایگزین می‌شود. حسین! من فراموش شدهٔ تو نیستم، من گمشدهٔ تو هستم. پس بگرد و پیدایم کن!

اینجا نقطهٔ کور است. دیگر حتم دارم که همهٔ ردیابها مراگم کرده‌اند وگرنه با اینهمه صداکردنت. باید به من می‌رسیدی. دل تو هم مراگم کرده است! و من تشنه‌ام. من تشنه پیدا شدن هستم. تشنهٔ آب هستم. تشنهٔ یک کف دست از آب حوض ماهیها.

مادرم می‌گوید: «ای بدپیله، این پیرزن را این قدر اذیت نکن خوب سال وبایی است.»

می‌گویم: «اگر بد بود، ماهیها هم وبایی می‌شدند. طوری که من نفهمم، می‌خندد. بعد قربان صدقه‌ام می‌رود، ناز و نوازشم می‌کند تا از خر شیطان، پیاده شوم. مادر! من که سوار بر خر شیطان نیستم. من روی بال ملائکه می‌پرم. ببین!»

درست که دیگر پایی ندارم، اما می‌توانم به سبکی یک پروانه بپرم. نگاه کن! سرم را روی زانویش می‌گذارد: «تو دیگر بزرگ شده‌ای. عاقل باش! پریدن کدام است؟ اینجا خانهٔ خانم‌جانت است و تو روی زمینی.»

بوی قیمه‌پلوی دم‌کشیده را می‌شنوم، روضه‌خوان یا الله می‌گوید و پنجه‌های مادرم مثل دو لالهٔ نیمه‌باز، رو به آسمان بلند می‌شوند. در غفلت او، من یک کف دست آب از حوض ماهیها می‌خورم. آخرین دانهٔ تسبیح را توی دهانم می‌گردانم. آخرین قطره را هم می‌نوشم به یاد لب تشنه‌ات یا حسین.

انگار تب کرده‌ام. دنیا روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. چقدر دلم گرفته است!

خواب دیدم دوره‌مان کرده‌اند و دارند برایمان صلوات می‌فرستند. تو کنارم بودی و این تسبیح را انداخته بودی گردنم و این چفیه را انداخته بودی روی سرم. بعد انگار خواستی بروی که من از ترس گم شدن، به خودم لرزیدم و بیدار شدم. حالا هم انگار دارم توی بیداری، خواب می‌بینم، می‌دانم باید بروم و می‌دانم اینها همه هذیان تبی است که دارم، وگرنه این صدای لودر، نمی‌تواند واقعی باشد.

اصلاً من خوابم؟ بیدارم؟ منی که حتی از هست و نیست خودم بی‌خبرم، حسم، حس مسلّم نیست. اما درد بازویم می‌گوید که بیدارم. پس واقعاً این صدا، صدای لودر است؟ و این صدای قدمهاست بر سنگ و خاک آوار؟

و این صدای گفت و شنود آدمهاست؟ کاش می‌توانستم فریاد بکشم تا بفهمند که اینجایم. اما از همهٔ وجود من، فقط ذهنم کار می‌کند و گوشهایم، من که کلام ندارم.

یا خدا! یعنی این صدای حسین است؟ صدای حسین من؟! نه، من خوابم، یقیناً من خوابم.

من بیدارم، و تو حسینی، و چه سخت است حرف داشتن و زبان نداشتن! شده‌ام مثل گنگی که از عالم یک کابوس گریخته باشد و نتواند بگوید که چه دیده است! چه کشیده است! حالا چطور به تو بگویم که کجا هستم؟ چطور پیدایم می‌کنی؟ آی که چقدر دلم می‌خواهد این حفره‌های خشک چشمهایم ببارند! اما چه کنم که اشکی برایم نمانده است! می‌گویی: «باید همین جا باشد. ماشین را روشن کنید! اینجا، اینجا را حفر کنید!»

می‌گوید: «باباجان من، هفت روز است اینجا را یکریز کوبیده‌اند. دیگر دیارالبشری زیر این خاکها زنده نیست.»

می‌گویی: «همین جا! مواظب باشید! سرش، دستش، پایش.»

می‌گوید: «آقاجان من، ببین توی آسمان حتی پرنده هم پر نمی‌زند، آن وقت زیر این موشک‌باران، از من کار بیهوده می‌خواهی؟»

می‌گویی: «اینجا! زنده است. می‌دانم.»

می‌گوید: «زنده‌یاب داری که این طور با یقین حرف مـی‌زنی؟ عـجب آدمی هستی‌ها!»

می‌گویی: «زنده‌یاب دل مـن است. زود بـاش! مـواظب بـاش! سـرش، دستش.»

مـی‌گویم: «جــانم بـه قـربانت!» و سـرم را روی بـازوی زخـم‌خورده‌ام می‌گذارم تا در چفیه‌ات، یک دل سیر بگریم. چقدر پیدا شدن خوب است حسین!

تهران ـ آذر ۷۶

کتاب نیستان منتشر می‌کند:

گزیدهٔ داستانهای:

ابراهیم حسن‌بیگی
سید مهدی شجاعی
مریم جمشیدی
فیروز زنوزی جلالی
زهرا زواریان
داوود غفارزادگان
علی مؤذنی
دکتر مهدی پوررضائیان
طاهره ایبد
مصطفی خرامان
راضیه تجار
فریدون عموزادهٔ خلیلی

شابک ۱-۰۲۹-۳۳۷-۹۶۴
ISBN 964-337-029-1

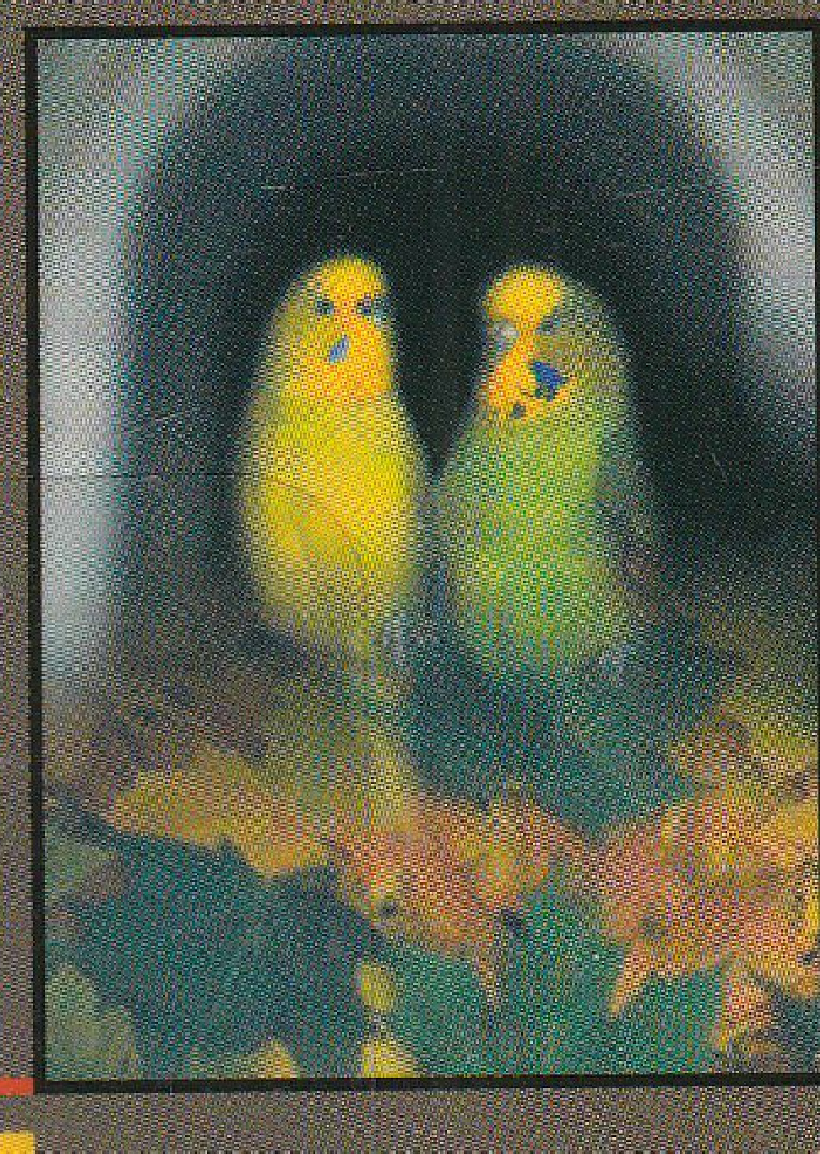
یادداشت ناشر

آنچه در سال های اخیر، پژوهشگران، مدرسان، دانشجویان و علاقمندان ادبیات معاصر ایران را به شدت آزار داده و می دهد، عدم دسترسی آسان و سریع به نمونه های برتر ادبیات معاصر در زمینه‌های چهارگانه شعر، داستان، نمایشنامه و قطعه ادبی است.

بسیاری از این نمونه‌ها درلا به لای کتاب‌ها، مجلات و مجموعه های نایاب و کمیاب، محبوس مانده اند و چه بسا که با گذشت زمان دیگر هیچ امکانی برای مطالعه، بررسی و نقد آنها باقی نماند.

"کتاب نیستان" با چاپ تدریجی مجموعه های "گزیده ادبیات معاصر" که بالغ برصدوچهل دفترمی شود، امید وار است گامی هرچند کوچک، در جهت کشف، معرفی وآشکارسازی دوباره این نمونه ها برداشته باشد.

امتیاز ویژه این دفتر ها آن است که کار انتخاب نمونه ها، به جز در موارد خاص، به صاحبان آثار، محول شده است.



7

Contemporary Iranian Literature
Selected Stories:

Maryam Sabbagh Zadeh Irani

Neyestan-Tehran
1999

۵۰۰ تومان